

یوسف و زلیخای نازم هر وی

فَوَيْلٌ لِلَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ عَذَابِ اللَّهِ الْكَبِيرِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



وَمِنْهَا مَا مَنَّ اللَّهُ عَلَىٰ آلِهِ وَالْحَقَّ نَزَّلْنَا فِي الْقُرْآنِ الْحَكِيمِ

تذکرہ

۱۳۰۲



بسم اللہ الرحمن الرحیم

خدا یا چون سپهر منیب  
 عروج و جمودہ بعراج رسالت  
 عظیم آرزو ہم را درین گام  
 در عرش سخن کیشا بر دم  
 میم را در شمار جوش گدا  
 بہر سبب عظیم نقش توحید  
 چونماظم یاغی منشوریت  
 ستام غمگناش کریم  
 وجود عالم و یکادم  
 بنرفوت دہ عاجز جان  
 بقا را از تن جان نگوی  
 کہ میں معنی آگاہان سرا  
 محیط چون بل از یک قطر خون  
 بنجاکلی شد زلال حکمت ہما

دل طوطی کن و آئینہ بنما  
 بتحقیق چو توفیق آستان  
 یہ بیضا برار از حیب گھا  
 کہ بر کرسی نشیند ہرچ گویم  
 زبانم داوۃ خاموش گدا  
 کتابم را قوی کن پیشیا  
 زبان بر گوشہ دستار

کہ آرایم رخ معنی چو آس  
 دل را یوسف مصر بیان  
 مؤید چون یہ حکم کن بتایید  
 ز چاہ خادم آبی بر او  
 بہد رحمت افشان برنام  
 کہ در دہا کند شیرازہ محکم  
 بحسن آرائی این عشق نام

د میدان صبح توحید

ز صبح افق اش یک بستم  
 سخن فرہ کن لاغر خیالان  
 ز روز و شب جان پرست فر  
 زمین آسمان بیست بیک  
 درو با این سیر نگرانہ خست  
 طلسمیست چو ترکیب انسان

بہم مریو طاس ز چارہ سنا  
 بذکرش گرم خاموشی سخنگو  
 بنظم شوخ و ہنمون بد  
 چو تعمیر حجارستان تن کرد  
 ز کوہ آسمان جلی چو جوید  
 فلک را و صاحب نفس معبود

لب الفاظ را شویم بشکر  
 ز نغای سپیدم را جوان کن  
 کہ گردم آسمان آرای توحید  
 کہ بوسد پای درون صاف کوش  
 مبارک ساز نوروز خیالم  
 چو جلدش در نعل گیرد و عالم  
 روش دہ نازیب معشوق  
 بہا لطفش آبریش نیست  
 کہ ہر یک را بود بردگری از  
 چو تار سجدہ ہا خطا و  
 چنان آہست دیوان صنایع  
 زبان فرہا و شیرین سخن کرد  
 راورد و از و صدگان برآ  
 ز انجم نخت در پیرایش نو

یوسف لیثاء انا ظمیرہ ہوتی

زین ایفت محمد خاک کمال  
 وگر بر عکس او جنبانند  
 ز فکرش جا نمیشد پید  
 گرت خاموش بند بزم  
 آہ سر و خرمن سویر عیسا  
 ز فکرش دور عالم خوشتر  
 چنان بینا که در سپرد  
 ز صبح هفتیش را دشت شام  
 یکی را ذوق نیست او چندان  
 بر آورد آشی از سنگ عیان  
 چنان زرقش لطیف گوید  
 در آبی مشت خاک قدرش نیست  
 کمان سحر کردون را خدیو  
 ز بی صانع که نقشش چنین است  
 که شرک برده در تابوت کجا  
 خدو ند اولم در کار دل  
 ازان در حقہ را از آسمانها  
 ظهور عشق با دل مظهر آمد  
 سخن کز دل در بر تو نیست  
 مقام عشق دل و عشق با تو  
 چنان عشقی که حسش دل نماند

بطراوت از شش انبیا پیر  
 گذرد رنگ گل را ندی بو  
 شراب و نس از قیامتک  
 زبانش گردانی تر نسبت  
 بدو دل چراغ او نور  
 سر خم بسته و پیمانها  
 وزو کرد از خور او آتش  
 ز برومان عهدش گردانم  
 که زیر تیغ چون زخم خندان  
 که تابش بهره خار گذار  
 که طفل فده شیر از مهر تو  
 تان تر شد تا این با خشن  
 سیه تاب صناع را دمی  
 که کس را نیست کفایت

اگر خواهد نگد دارد کسی را  
 بگرداند اگر آب صحتش نگ  
 خوری تا میوه روز رساند  
 عزیز صبر کیمانی جلالتش  
 ز شو قش مهر و ما عالم افرو  
 چنان بیغ و یک با آن دور  
 ز کجایش دل آگاه آگاه  
 ازل آخر زمان مدت او  
 یکی را کرده با ذوق هم آغوش  
 کند بیمار شب را چون ما  
 ہو را داد و در یاد استگامی  
 دوائی ساخت زین بکجاست  
 که در میدان مهرش تیر تیر  
 ز میستی که بر آما زوش

### شکفتن عجب دل نسیم مناجات

چو داغم تکبیر بردی وارد  
 وزین درشته سازه سما  
 ز حال شعله را آتش بر  
 و گرنه با دو دامن زبان  
 سافت نیست باشد عشق با  
 ز صد آینه یک صورت نام

که باشد مهر پشت یقین دل  
 کسی کز دل نخیزد سوز و دل  
 بدن دارد دل تاب و گوا  
 ز جوش دل شربت سینه دریا  
 خداوند العشم است کن  
 کند تحت جنون را عشق بیک

چو باک انگب جبا آتش سی  
 عرق بر کاسه کوز زینک  
 کسی تا در گریبان گل ماند  
 شریف مکہ و لها بی خالش  
 دو مجنون در بیابان شب  
 که ممکن نیست زان مجبور  
 نه در دهنش و عالم چشم بر  
 ابد آغاز صبح دولت او  
 که بی آتش چو دریا میزند  
 دوازده قرص سه بلباب سورا  
 در و از ممکنات انداخت  
 که جان نجیب عالم را دوست  
 نشیند تا که در خون همیشه  
 چنان اند ثابت کائنات  
 بود انیت او کرده افرا  
 گرامی گوهر بازوی من دل  
 انا اباعل زینصور شوش  
 نباشد سطح را بی جسم جان  
 ز دل در سر سوای صبح سوا  
 و گرا ز هر چه بخواهی جبه  
 زنده تاج خرد را کفش بر

حقیقت را گریه بد چشم  
 کتاب نذیش کرد از سرم  
 ره حمد تو دائم کس ز رفت  
 ندارم من زین جنبش گناهی  
 چه میگویم درین به سوختن  
 دلم با نیل گردون موج سوس  
 ز مخلوقی چو دیدن بهره عا  
 ولی چاکش گریبان داغ  
 که آئین سخن شایسته بندم  
 ازین صندل که سایه درو  
 ازین قانون که تارش در آ  
 بدین پیمان نه نماند بر دوش  
 ازان آب آتش حرمان می  
 که آهنگی جزین دار و ملا  
 تو با این لطف من با این نمان  
 بیا و یزم بزور دست سخت  
 خداوند اینم چه دیدی  
 که من هر چند در خود میگویم  
 چه گمراهی که در خاکم عیان  
 هر آن طاعت که میداد تو  
 تو گمراهی خشم بر برق توفیق

شود ناز تو خندان از نیارشان  
 چون گل خوشبو داغ فرم را  
 پی صید سمندرخس ز رفت  
 بگو که کبریا بر خورده گاهی  
 چراغ یاس را فروختن  
 که یوسف جلوه حیرت از این  
 چه خواهد دید عشق آرای جان  
 داغی در دود آتش موسم  
 گهی گردی گران من دست بندم  
 سر در دسترخمین ندارم  
 نه گوشم بزوای غرور جاست  
 باین سپهر شمر در یاد افروش  
 سپاسم را قبولت دست گیر  
 کل حمد ترا بسبب نیاشم  
 تو با این جود من با این نمان  
 کلانی چون سپهر ز طاق توفیق

میشم خم را کند چون شمشیر  
 که چون بخود توحید تو گویم  
 اگر من میروم بی اختیارم  
 اگر دارم بعفوت بر فرودم  
 بجز در عاشقی صادق نیاشم  
 ازان یوسف زنجاری جو این  
 خدا یا آب درنگم ده بداشی  
 بران معلوم مجهول حقیقت  
 ازین مشرق که گمش ز نعمت  
 ز تصویر قسطنطنیه پرواز گفتا  
 بدین گلبرگهای رنگ و بو  
 همیتم تشنه لب دارو که شای  
 اگر صد تن طرازم جا نشن آ  
 ترا خود و انم آن جان جز زاری  
 محالست اینکه زهر شام با  
 تو همراهی ز گمراهی چه پروا

محل بستن اندیشه بر راه شکر باری تعالی  
 عزا سمر با استدعای توفیق حج

چه نماند که در آیم روان  
 تو انانی سوخت کن بر انم  
 و گرنه بر فرم از حسن رنگ بازو  
 و بیین کرده ام کرد ازین

شمس می رازده در رنگ  
 رسد زان جوش تحسینت جویم  
 کشد محل کس شوق همایم  
 که شوق رونما ز من بسویم  
 توانی معشوق چون عاشق نیاشم  
 ازین من چون کردم آسمان  
 و با نم را اولی ال را داغی  
 برین محسوس معقول و نام  
 ندارم چشمم بر خورشید شهرت  
 نخواهم آب و زنگ صورت کا  
 بدین آینه های پشت درو  
 بکرت آبی از خاکم براید  
 و گر صد جن سازم این نیست  
 که جان شمع من از جسم ساید  
 ز شهد کرمیت ناکام با  
 چه باک از تشنگی در کوزه با  
 که خاکم را بنقد جان خریدی  
 نه نور کعبه سینه من غلظت  
 نه بند و نقشی از حکمت سیر  
 خرابی بودم آبادم تو کردی  
 وجود سجده و زنا پرین

کهای کن چشم فضل من  
بنوعی آخرم راسا رخشان  
بکلی بر که سلطان نشین  
چو گویم بر تو معلومست  
نه موج فتنه آب ستیم را  
نذاریم چشم بر رویا و طلسم  
نیخواهد چهارمستی کام  
ولم راسا غرضش بود  
از ان بکشتن که رحمت  
ولی زین در محکم شده کردی  
ز تخیلای دوران روزگار  
ز بنضم در گذر انگشت فولاد  
چو رگ در شتر رحمت تو  
ز آن توت که بر خیزم بطاعت  
سروشی روح گو شم را گه شد  
نمود آن راحت تو ای علم  
چه صحت این کیم باشم  
برین امید که قانون جهان  
گر این بر اگم ستا خان کردم  
گرم خاطر ز پیش سوخته بود  
که بر گدوس روی تو گردم

که انوش صدق گردون  
گذر و گبر و سعادت صبح  
در بی خاک پایانش تو  
که ناشکری نذر دوست  
نخوردش کو خاک ستیم را  
چو سروم چاره از او  
بیب گزیده کرد و شکری  
بجندت همچون آینه دوست  
در ماغم تشنه دیدار یک دوست  
و مدتا بم زرگ بیابانی از  
که هر مو برسم زندان  
چو شمع کس گذر بر شعله فنا  
ز خون در و چون نشتر فدا  
ز آن طاعت که بعبادت  
سوز بود در دم کار گشت  
ببار و خانه خند تو بهر  
درین دار الشفا بخش تو  
کنی ز جوهر طبعم را شفا  
ز بهر گنج این ویرانه کردم  
و طم کی در معیلا ن سوخته بود  
بخون غلطیده آهوی تو گردم

چنان بوشی پر از است  
بهارستی افشان بر خایم  
بخدمت کن چو گردون  
ز بانم باشکایت شش  
ببصری لب نقش شتر  
بمکن خاکساری شقیام  
سدر دیده گر گشت کینه  
بفکرت چون بانم بر فرد  
ز بیماری مرگم دل خراش  
ز کم ظرفیست گر چو شی  
ز در و ز چشم و زمان در آن  
ز اجم محتاط با ما توانی  
و ماغم را سر سودا بدن  
بشی شفته حال از در و بیجان  
بعطری کرد معرقم در  
که گرداری سر و صحت  
فرخ زین شده چون با طبع  
و مدگل گل حیات از جان  
نی لرزم چو شمع اینم در  
چو آهوی جرم خواهم که چند  
بگیری بخشم آغوش از

کلیکشا بد که در کار و نیم  
کتاب نوزن بر مغز نام  
پری چون با نوزن بر کلام  
سرم جز در گریبان تر صبا  
که دوزخ بشکافد چون شتر  
چو شمع از سر فزونی در کلام  
چو انگشتر بر رو نیست چشم  
سرم زانوی آتش را بسوزد  
که میدم بفرمان تو باشم  
ز صد خم و در سر جوشی آرام  
طیبان را علاجم کرده است  
تم با ضعف مفرط با جان  
سرم از مغز خالی تا بگردان  
ز دم بر زلف آبی دست جهان  
که خون شد در تنم حل کرده  
برین در جده کن ز غبار  
چنان چشم ز جا کردن نیم  
کند جان ریشه در مغز نام  
ز سودای دیگر سوز و دل  
امان نیم نصیب از نذر و  
کشم در بر سینه پوش

بجای در گیش با چشم پرینم  
 بر او تاز مجروح می برام  
 دی که جنبش سوج بیت  
 سی سر دزل سوراچید  
 نه ایست که بیولا از بصورت  
 قصار در گمان تیر قدره  
 ز هر خط ساده لوح آفرینش  
 خلا در جوش گرد اخلاکم  
 هنوز این چار طاق تحقیق از آن  
 ندانم ما سوا جایش کجا بود  
 تفضل خواست کجا بر صفها  
 چراغ جمله چون گردید خاطر  
 ز محبت سبزی را فکنده بود  
 بدان بر تو که تا افشا ندان  
 بگوش جبرتش آوازی آمد  
 مناسب مصدعی آتش طلع  
 مصفا از آتش عشق بساط  
 بی آنرا که خالق باشد آتش  
 که از پنجه برین دور سائیه آتش  
 انزل در زیر یک بال منان  
 اگر زانی ویرین دنیا شکسته

ششم آب بر گمان همچو ششم  
 چراغان صفه خیال نور نعت لازم  
 نتره بود در بای عنایت  
 تذرو فیض مجور از پرین  
 هیولا نیز در حکم شیت  
 نشان بر سید گاه خیر و شر  
 بسطل دانش و بیکار شین  
 کهن در بای وحدت در عالم  
 نگردیده بنا در شهر گمان  
 همین بخت یکنای خبا  
 معنی بارگاه کس بر بار  
 کشیدند از جگر ای تاثر  
 بزرگ مرده اما زنده بود  
 چراغ انبیا گردید روشن  
 که هست این سایه نور محمد  
 که دارد از خدای پیش مصدع  
 بر اعلاش از شرم طایفه نظر  
 بود از کتب شاگردی آرد  
 اگر دارد نظیره بی سایه آتش  
 ابد را بال بگیر سایه اش  
 ز خوان عالم با شکسته

جز یلم حاجتی چون غیبت  
 نه گردون ظاهر و بی آفتاب  
 نه در خاطر قلم نقش بستن  
 مکان در شهر بند بی مکان  
 کلام در پرده وحدت شسته  
 جنبش سیت قدرت با شخص  
 هنوز از نهر کاف و حشر چون  
 راه ای وری کس فرسته  
 بذات خویشتن بر خویش قائم  
 چراغانی کند چون شربان  
 که ما نیست آن سلمان انوار  
 ز فانیوس تقدیم ناگه آفتاب  
 خرد حیران کج این نور کجا  
 رسول با شمی شاه رسولان  
 بذات مکن اما واجب انوار  
 بسوق ناخوانده در علم علم  
 از ان بی سایه بر آفاق آفتاب  
 کما می طمش چون کرد پروا  
 اگر میجو هست بر خوان چون  
 ویرین دعوائیم شرمند از کس

که با هم کما هرگز شایسته طلب  
 سرمه ده تا بران در جیب  
 نه این محور خاکی آتش  
 نه قدرت نقش بر هم نشستن  
 زمان در عالم بی خان بود  
 حد و شایسته در باطن شکسته  
 امور جزو کل برنا شخص  
 بخویشد محیط صنایع چون  
 نه روز و شب سال و هر دقیقه  
 بشهر علم خود در سیر دلم  
 ز نور سبیا ایوان باوان  
 که با شیم این چراغان از انوار  
 ملک پروا شمع گشت سید  
 کران بر تو چراغ انبیا  
 محمد قبله صاحب قبولان  
 بطور بنده اما صاحب اطوار  
 قلم نگرفته در خطش دو عالم  
 که باشد قاریغ از تعلیم  
 در عالم را که ز غلش از انوار  
 چو خاتم بر هم کی سنگی است  
 دلیل و ششم شوق العزیز



رسی ز شیشه ذات تو خاک  
دم عقلت زده بوجمل را  
رعشقت داغدار این بخت  
فضیحا ز اجزای نطق بی  
بقری با ده را در خون کشید  
که آهوی نگاه تیردند  
جان شد بهر ایجا و تو جو  
و گر طوفت نمیداد بر تو  
که از خاک خراسان تا نین  
چینم خند و رو خاک آن  
پناه هم ده زیر دهن پنا  
دل میشد این لیلی چنان  
که در میدان اوصاف تو  
ز احسان احسان توی با  
چو هر خار از تو صاحب  
شبی دست شامش خاتم صبح  
شبی شبیل فروش از موج انوار  
کلاب افشان بوی این رخ  
ز شمش ابر ز در خون شاه  
فلک آینه استقبال بسته  
ستاده ز هر سر آنگ تا

جلای اول پر و از آخر  
چو لعل بولهب گزشته صبر  
بر ایت یک شایخ خنجر  
بیک گل رنگ گلشنهای  
بلطفی تو بهر کوه شمشاد  
گذشت از نین شاد  
تو گریه است نمی بوی  
گل رحمت نمی بخشد بوی  
و در م چون آه سوزی لب  
نشند چون گین کبشتی  
ز شرفش با خیسر این  
که مجنون داغ شد برین  
کیت خامه بی دست جهان  
که او شهرتین آسان  
بناظم هم نگاه کن که خوا  
رسیدن تحت روان سخن پای مهران  
زلف حور فردوش خرد  
دلی بیدار از یک غم  
بجوش فضیحت در بای  
مردور سدره کج  
و در بالانغمه اش خالی ز خیر

همت بر خرق دینم بیست  
ز همت بر تو سلام زگی  
چنان افروختی شمع شفا  
کجها شد ز شرفت رست  
وز همت که تقوی کشود  
گل ایجا در اخرم تو کردی  
دم دینت نیشد که سپی  
ز حسرت سوخت بر کجا تو  
بگرد در وضعات بد می  
ز شرکان بر درت آبی نشام  
مرانا ذوق صفت در اقا  
چو خورشیدم کف تیغ بران  
سر این نعت گفتن حدین  
مرا هم بیستوانی دادی  
نگاه بی کش شایب تا بچشد  
صنف موران از آن عهد  
سینه پوش چانش زین  
نظر باز و او دش سر  
عطار و دوقرا احسان کشاد  
شایران گردون خسرو تو

صفت شکر پای فطین  
دلی خالی ز سودا است  
که در معصیت شد لوط  
کانه تیر آید بر نشانه  
ریاضت را چنان لغت  
کف خاک بشو آدم تو کردی  
چه میگردند بهاران دنیا  
بزرگ جسد از جا آورده  
دیهم تعلیم کردش آسان  
که فرود شدند در محشر نام  
داغ تشنگانم و کوه اقا  
بعضوم ملی چون آسان  
با عجازم موفق کن نیست  
بجوشید ز نیم لایق  
شمار پای به سرانچ شد  
سجای تجلی چون صبح  
ش خاکلی در جسم ش  
ز بزم نگار ایش بر گریه  
چهار چشم روشن از سینه  
دو عالم برابر است عین او  
چو گل در باغ چای خجیت فیروز



سپهر از شوکت آن صبا افکند  
 از زبان چشم فلک روشن آید  
 قبولش دست رود در این  
 همان دیدن از آن جهان  
 براه کعبه کش بود طایف  
 گذشت از آسان یافت  
 چو زمین پر چو کسی گذر کرد  
 از و جبریل چون دیدن گفت  
 هشاخ صدره پیمبر کجاست  
 سواری چون لائق بود  
 زهر سومی شنید آن خیر عالم  
 بخوان اتحادش دست یافت  
 سرایش لباس سروری  
 پسرش از ننگه دیدرون  
 که صاحب اشود چون در  
 هنوزش از نسیم غم در موج  
 تعجب در وقوع این سحر  
 نگه را آنکه با شرکان شود با  
 سلامتی هیچ از ضد کرد  
 عبارت در نگاه چون چو  
 علی صبح نبوت با بودم

چنان بر شد که از تن جاری  
 که آن عین سپهر آینه دین شد  
 خس هر یک گل صدف خیزد  
 که سکان بلا از شاه عادل  
 ندید آن تنگ محله سنا  
 نهم را شد دهم تا هفتم گفتی  
 ز صاف روح خود را صاف  
 پر پذیر روی مالش ننگ  
 که بر شاخ در گد بودش  
 فرود آمد ز رخس و رفت  
 نوای و لکشای خیر مقدم  
 گلش را با شکر پیوست دادند  
 زیاد از رتبه پیغمبری یافت  
 گرش مینی بگو چشم کور و  
 نخواهد ننگ خورشید محرو  
 نه آن بی ساقیت آمد از او  
 چو شد گراه در کش و نظر  
 بر و تا چرخ بازار سکینه  
 که باشد کفر جز تصدی کرد

بهر جا رحمت رنگ خلق سپهر  
 یقین سپهر از خاص تمام  
 بهتر تن سر بر زلفی داد  
 نسق در مزاج افلاک نکرده  
 کشید از جملگی چون بود آن  
 چنان بگذشت زین بخش  
 مجرد ماحت تا جایی که نیست  
 ز جبرایش چنان بر دست فریاد  
 بر حرف پانهاد آنگاه بر  
 مکانی دید از حد مکان دور  
 توانی از زبان بیگانه میسر  
 خوش آن عاشق که عشقش این  
 ایسر عالم ایجاد کرد  
 کرار و داد آن اغراز و کرد  
 بیکدم رفت تا جایی که بر  
 هنوزش سایه جبریل بر فر  
 خرد موین بن مین بر او  
 جیب خویش را هم پیشوا  
 بکش ناظم زبان زین را

کشیدن ذوق لغت و منقبت

لور از لایزال نظر خردی  
 چو ساعه شد بر کبیری لب  
 نشانش گنجها گزیدند هم  
 بهره ده کلیب خاویز  
 بجای کشت ظلمت باور کرد  
 جرس گشتند محله سنا  
 که سیلاب نگاه غنایک  
 خلا را بر بسین کرد طلا  
 که صدوز دست سپهر افغان  
 زهی پانی که سازد عرس  
 ز قلم جیت صد آسمان دور  
 نسیمی دور کرد از نظر لب  
 کند در زم خون خویش  
 بدان شایسته منصب است  
 بهین لبش اشروه کلام  
 که چون چشم پرواز نظر  
 که آن بی ساقیت آمد از او  
 خدامیداند و کس که نیست  
 بیک جنبش مقصد با رسا  
 که کم طرفی تو دین با ده پر  
 سخن کوتاه کن معنی بلند  
 وزان ز نقش اعظم نام است

پیمیز جاتمست و نقش خام  
 دم عیبی از آن دم بی عیار

حدوثش پیش از اول قدم	و بود او دم آخر عدم را	کسی با دست بگیرد و بگیر	که گیرد و بعد از آن چو سینه
کسی نفسی خود سازد و خدایا	که داند والی دین ترضی را	برودن از حد بران و قیاس	کسی کور شد تا سد حق گمان
توی پشت جهاد از کارزارش	دو ستر با سینه هم از ذوق لطف	کسی لب بر لب کوشگر گذارد	که جام مهر او در دست دارد
کسی بود دل ایمن بود	که شاه و دل او را شهر با	که اسیر پنجویس بر گشت نیست	که از زندگی نرسد خدایت
که جست از خندق و زوی جمع	کز شد در عدم شمع صفا	که غبار ترضی این پایه دارد	که پا برد و روشن پیغمبر گذارد
شب بچوت و خوشبختی	گذشت از خویش بر جانی که	بماند آنی که نخت آن نخت پیدا	نباشد چون شستن بر آنجا
اگر گوی که آن لطف خدا بود	که در هر کار فتح از ترضی بود	بدین شایستگی آن بیاید	که روح صورت قدرت آید
یرا در این عم فرزند و داد	که راست این تقریبانی	بشمش رو میا از جهل است	خدا حاضر چه لازم است بر
نبی و چدر از یک آب خاکند	دو روحان از یک جانند	چرا داری مرگ تلخش پاک	چه قیسی ز ظلمت خانه پاک
که شهادت کف شمع دماند	گرت شاه نخل از خوش فرخ	درین با قوت کشتی خست دین	که داری آه بر روی آتش
شکار و حشی صحرای رحمت	گرت در خاطر ستای سیاحت	چه سود از پرسش طاعت جهان	سگ شیر خد شوتا توانی
عبادت را خلافت سنجی	شود لا چون الف بالام پیوست	دو هم تنگت دین پاک جوهر	یکی قرآن یکی آل پیوست
اگر این تیغ فتح آید بر ای	بسیخ و دو عالم دست داری	حدیثم با گوش بوشش بپوش	نگوی تلخ گر شیرین کنی نوش
که بی مطلب بکلم مهربانی	ترا خوانم سخن دیگر تو دانی	مرا خود عقاید نیست باشد	با این راهم سرد نیست باشد
گرم بر جام طاعت زینتی	ز حضرت نیست در کارم شکستی	همین بس که تا هستم درین دین	ز صاف مهر و ستم درین دین
سخن کر سزگرم در ذکر اویم	و گریبندم زبان در فکر اویم	دلم زاوید و شد دید هر	چنان بتم غم غیرش این دور
که در دل سوز دل اجلوه	چراغ دیده را دودگی نیست	ز راه او رسد حق جو تبرک	بود در دست نفس آینه دل
زهی عالم تو در هر عالم	زیاد از جوهر کل شیرم	تجلی خنده صبح ظهورت	ید بیضا کف در یابی نورت
بکالی میرود و تصرف	جمال دینت از خسار پیوست	درت را درج تا خاک نخب	بروی این گهر شیشه صدف
اگر با منکران کردی در	کمالت بیشتر شد تا	فضیلت در تقابست پرده	سوار علم و ارگر خمش
ببشت از رضایت ظهور	تجلی کل طیرم از تبسبل	بپوشش روح جل سگاروان	زینش آسمان بل آسمان

مفرح ساز بیماران عیال  
 زمین از پیشش گردون آغوش  
 کند در ساعش گردون مین  
 خوش آن که طوف این مجرای  
 زندیقصل خیالت بر جین  
 بسطاک که وحدت لشکر او  
 باشک افشانی ز هفتادگان  
 شمشادین آن سادو ستا  
 یاقر جامع قرآن هرا  
 موسی که ضمیرش تا آن  
 به تقوی تقی آن در کون  
 بهدی خضر گرا مان است  
 چشمی کاب از کورستان  
 به بیدردی که از دربان نشا  
 به یعقوبی که چون دی تو  
 امانت نقد جان تا چند  
 چرا آگاهای دل بند ضیا  
 جنایت قبله روی زمین با  
 در ناغم شور مشردار در  
 قوی پخیری بسیم جزوا  
 ز شیرین کاریم قریبا و ممنون

بخاکش بی نیاز از جوهر جان  
 سپهر ز سایه اش خورشید بود  
 چراغ از روغن بادام حتم  
 نهم بر زلف دین پای شوی  
 نشیند نقش مرآت یقینم  
 بسبب بازی که وقت شهرت  
 کزان گردید عصمت پاک  
 که خورد از خون جگر بلا  
 ز علم ظاهر و باطن خبر  
 که هوش از پر عمران دور  
 که زو شمع علم از پوست سیر  
 بعضی حاضر و غائب بصورت  
 که بر خاک سر کوبیت فشا  
 به کظرفی که از کاهش نباله  
 بخون از دیدن سینه نشیند  
 بخوشش تا بخدمت آن کجا  
 ز تم قفل و عاج کج بسیار  
 حرمت راحه در استین با  
 کیفیت عشق  
 گریبان چاک عقل پر سوز  
 ز لیلی ساریم خوشحال مجنون

نگشتی دود شمعش که سوله  
 بران در هر که رخ مالید با  
 خیالش تا دلم از در ضیعت  
 زیارت ناریت بر کفان  
 چه میکردم غم ظلمت الو  
 بعلمت ای کتاب فضل و آ  
 بیاقوت حسن کزین نبرد  
 بسجاد آن گلاب و زود  
 بیدبائی که جعفر نام دارد  
 سلطان خراسان قبله اول  
 جلک عسکری کا ظهیر دین  
 بفر دوسی که انفا سش  
 جمهوری که در میخانه کام  
 به بزرگی که دار و محض حسرت  
 که ناظم را بر از چاه پیش  
 به این حرف گرسنال یوم  
 بهمت کعبه تا از چار جانب  
 دلم از دوریت غمیت نا  
 کیفیت عشق  
 لب هوشم حریفان جنگی  
 زبان بلبلیم از خامه روی

چراغی بود دیده بی فیله  
 اگر بدباش که مزید باشد  
 غبارم در گریبان حیرت  
 کنم حرز و بر پیم از دیو حرمان  
 امیدم گردیدین شرف غیب  
 که وادی در امانت یازده  
 و امانت دیده شرکان نبرد  
 که جو شیشه گل و کج است  
 ز دینش آبرو سلام دارد  
 که در دوزار بر ویش کعبه سیر  
 غبار لشکرش نو یقین است  
 به رضوانی که نامش شکر است  
 ز خون نفس سرکش میگذرد  
 دماغش را بسوزد و پو غیر  
 عزیزش کن بصره و شوش  
 ز روی عالم خالی نکوم  
 بود در پنج نوبت سجد و آ  
 مباد از مرهم لطف تو  
 شرابیم زور و بگردار دوز  
 غارم بصل چشمش از رنگ سی  
 پر پروانه ام از نامه روی

دلم جنبت بهامون مهر و شد	لبم لیلی مجنون مهر و شد	که یوسف خیر بادت مهر
و ده موسی عصا کاغذ گریخت	سیخادم که دل از تو گریخت	که آن منی طاعن با گویم
یکی میگردد هم بر سر گریخت	که ای سحر بر سر شاهان گریخت	که وقت مگر در مغرم چنان
من اگر کیفیت این مهر و شد	چنان غافل که جان از گریخت	قبولم را چگونه داد مهر
که عشاقم چنین خدمت گریخت	پریشان فکر نقشم را پیوست	ترا خواهند ازین ستا گریخت
که گیری ساغر اندیشه و شد	بوصف عشق عالم را گریخت	شد هم پس بان چون آه گریخت
که معشوق دل عشاق گریخت	نماز انصر و آفاق عشق گریخت	بود عصای عالم را گریخت
هوایش داد تن جنبش دل	چه میگویم فکر ارمحل	بدل شد رشته این کیفیت گریخت
ز تابش رشته با بنخیر تو ام	ز تابش سبزه با شمشیر گریخت	چنان خاک نشیند که بر تخت
بنام ناز خوبان چو یار گریخت	شکار ماهی شمشیر کار گریخت	شود گر شهنشاهم خود بر اید
انما حق گو خود و خود را پیر گریخت	تماشا که تماشائی تماشا گریخت	قیامت را نیک در ده پیر گریخت
دمی که حاکم گستاخی شود گریخت	کند در گردن حسن با قرین گریخت	جهان آفرینش شاه منور گریخت
ز ناز بی نیازان غیبت گریخت	که شمع میجو جان نیکان گریخت	که کرد ز آنچه از گردن فرود گریخت
فلک پر واری او اولیا گریخت	که رسم دادند مرغان هوا گریخت	بدین پاک او دولت او گریخت
گر ایما نیست از مهرش زنگ گریخت	و گر کفرست میگوید که من گریخت	ایش نوزان خاکستر آه گریخت
بهر کس زمین شرف مختلف جام گریخت	بقدر قابلیت میرسد جام گریخت	خورد و فرعون خون تشنگی جو گریخت
بعشق الوده شو پاک از بنوس گریخت	چه لازم تا کسی بس باش گریخت	چه نسبت به مجنون با مجنون گریخت
اگر باشد مصاف عشق عیش گریخت	توانی سنگ را کشتن شیش گریخت	شود جزو ضعیفیت نظر گریخت
ولی عشقی که ظلمت سوز با گریخت	تجلی با چراغ افروز با گریخت	کنی حسن حقیقت را فراموش گریخت
شود شیطان گریبی و گریخت	و داند هر طرف بی اختیار گریخت	کند در پای دینت را بخاری گریخت
که از فکر کمر هیتاب گریخت	که از شوق سر برین سباب گریخت	بجرف زوختان مصحف نشو گریخت

عشق چوین برت پستی  
 از آن صبا که اول شد مرد  
 ازین یک نور و مشرق سعادت  
 خدا با ناظم عاشق هوس را  
 سخن شایسته و بهار گلش  
 ز قرآن بر شش تاج فصاحت  
 چو تیغ از تیزی لوراک بند  
 نسق دلکش از نظم معانی  
 نوایش خامه فیروزه پیکر  
 عجب آنکیه تا سلطان ایجاد  
 ترقی خانه زاد دولت آو  
 بهر دور اقصیا نیک بختی  
 درین دوران که نظم ازین بخت  
 نشستم از غم بز جاستن و  
 تباشریت هتاهم هم غم  
 بروی همی گراز بگردلم بر  
 چرا که در سخن مشرق جنات  
 خدنگش با پیغمبری نیست  
 سخن سچا اهی او را پیروی کن  
 گر این لبت میسر شد از آ  
 گرت ذوق نولهای چیدان  
 دهم که زلف صد دیوان رسان

ازین سامان نکوتر تنگدستی  
 مشو غافل که دار دستی حق  
 ازین یک جوش و صد با عباد  
 که چون گل می پرستند خورشید

ستایش خاقان سخن

و بخورد برش درع عبات  
 شمشیر بر قرآک بند  
 روش حکمش از لطف آینه  
 حروفش لشکر خطا کرد لشکر  
 جهان را و اوجان از ادنی او  
 بزرگی بخش انسان خدمت آو  
 هدایت فسرای تو فریق بختی  
 مرا شایسته آن خسروی یافت  
 چو بر دیوان شهرت بیت شوم  
 که سامع گرسوزد میند جو  
 شود در کوش معنی شناس  
 کتابش را ظهور اقبالیست  
 ولی انم زنت شاعری نیست  
 غم انصاف مشک خضروی کن  
 که نظم ساده از حرف زیبا  
 دم از دل زن بان کبلیست  
 اندام یک سرو استثنائی

ازین با خوش بود بگیر چون باد  
 گل نور انکسان که ز ما خندید  
 نصیب هر که بودی ازین چمن شد  
 ازین عشق گلی کن کرمت

گوی از علم سازد چیر اقبال  
 حکمت چون دلش غیبت نماند  
 حکیمش بکتهای حکمت آرا  
 بدین لشکر که افرازش نیست  
 خدیو ماضی حالست و باشد  
 جهان را که دارد خرم از خوش  
 بز انگیزد که در ملک سنا  
 مسلم بر تو شد بر تخت نشین  
 کنون فرمان وانی آن سواد  
 خرد کلکم مدام ززل خاطر  
 توانم کرد از غیب بیانی  
 درین هر که از تک و توان  
 کلام دیگران گرومی ستی  
 که من کردم درین پیشه چون  
 سخنانی بانی نیست فانی  
 بود زان شسته نظرم ز کبر  
 گم روشن اگر صدمه گفتا

ازین طاعون غفلت گرونی  
 از خاک نشکایین گلزار خندید  
 بهار خلد راز و تیغ شکن شد  
 کز و سر سبز باشد تا قیامت  
 ز بانها تیغ نبدان سپاهش  
 کند خورشید را چون سایه پادشاه  
 طلسم صد نیند و گشتا  
 نه میشد نه لهای عشرت فرات  
 سواد نه که در روز کونیست  
 سریر آرامی قبالت و باشد  
 رسد فیضش به روز و قطران  
 جهان را در پیش صاحبش  
 اشارت کرد کانک خوش  
 نظم و شعر نیکین عدل او  
 چو مشقب وزی از خوان جوان  
 سخن با هر که باشد جز نظر  
 ندگین مغل فکرش در است  
 زمینی باشد و آن اسمانی  
 شد مرنشای بعضی با اولی عهد  
 گویم تا زیز در بر لبم دل  
 که میجو شد ازین موج کبوتر  
 بسوزم که شود حاجت گفتا

<p>چو خس لرزم اگر طوبی رسام چو تکبیرم جهان افروز گردد بر اعیب جو بان گیندیت ز بکم گیت کش سپینه گان مرا هم شاهبازی چنان قلم چرا کایشان نخستین باغ بود ز بالا بیره می یابند تازی نباشد آب صافی بر سر چاه چه فیض آنرا که اودی کاروان شبی پرواز چون شمع خندان کجا رفت آن خرام عشوه پروان جویش او گانی اودید و کام گرم میو در بر سطل خورشید ولی گرزده خورشید بین پریریت دنیا شوخ تریک فریب جو شندان پیشه او شود مهرش به آن سخن بخت پیون عروسی تازه طریقی فخر حق فناز لیریت اش فرقت ماو زی خرم زمین شهری کرد گرددش چشم اصفا با نظر نا</p>	<p>عوق بریزم اگر گوهر شام حسود از من قحافل سوز گردد مغن جانای زرم کانی نیست بر صبح خوان این گنج گنبدان که یایم بر شکری چنان دست تر و خشک آنچه لایق بود چو بگذار و لطف حق تقدیم و ناک بترل ره نماند چه راه</p>	<p>کنم حرف بد ایشان فراموش چه باک از آستین خصم مومنان نیم نادیده آن جس قاهر سواران سخن گر پیشتر زمین کسی که گوید ز کوه خیالی چنان جو شوم که حرفت رحمت بعد بسیار آمد محسود و یسلی دیگران روشن تر از نور</p>	<p>نیم دریا که از باوی نیم چو چرا تخم دار از خورشید گونا که خوانندش سخن سبحان چرا بصید فکرت تا کند نشان که هست این حرف خام از نظر خا ضمیرت اگر اقیص از دل نیست وز ایشان در بر شد سر آمد که آخر میرسد محشر بدان شود هدایت یار هر پس از کاش</p>
مشیل			
<p>زگر مبهای شش آب دندان چه شد آن شوخی جولان پروان نکب پرورده شش ملی جام ترا در عالم دیدن که می بود</p>	<p>بمزدون زده کردین تکلم که جوش خوبیت تا آسمان بود شود هر کس بوقت خاص هر روز دین کم فرصتی آبا و مطعم</p>	آینه بندی و اوصاف معسوم و هدایت	
<p>ول آن زاری مردان شیوه پدر بر خاک پیر خون فرزند با مادرش نائل مردمان بقا جام شراب صحبت او بنای فیض باشد آسمان بی می و صفش باغ آبی شیرین</p>	<p>تصرف بین که چون شوق چین ز غفایت اقلیم حسش کرده بهفت بهارش چاک پیر این کوشن وصالش ضامن فیض حیات چو شهر علم معسور و مصفا خون بر جبهه صحرایش چینی</p>	<p>امید من بخورشید چرخ ز روزش مال و آرزو یابان کنند آگه دلان این حق فراموش ز امواج هوا پوشیده ز لفت خزانش رنگ بنحوئی بود مگر تخمیرش از خاک هراست در و هر چه میجوای می بمن دست که هر سارش مکنی</p>	



حصارش حلقه چشمی ست  
 عطار خدقش آبیت یک  
 عمارات شعیش طاق بر  
 نسیم مصر باشد گر درش  
 لشکرش چون فلک سیر  
 ز آدم زاده و بهتر ز آدم  
 لطافت هر کجا گردید همان  
 سرشت مردش ایندی همان  
 چو بوی گل کند از گل جدا  
 یکی از عارفانش پیر  
 شه معوره عشق الهی  
 یکی عاوس از انس سبک  
 چمنایش ز باران طرا  
 نوای بلبلانش تکلف  
 از آتش بیشتر گلزار روشن  
 زمینی از صفایک گلشن  
 چنین رنگین آرایش نی  
 بود این غمستی سینه شاک  
 که چون زلفی که بر رخسار  
 ز حسن عا پر طاق بویش ز  
 زبالایش که معراج تماش

بدور از کنگرش خوزیر  
 بگردون از بر جوش زاده  
 نکلده سایه شهرت در افاق  
 چو آب آید بر روی پوزخا  
 وزیر خاک این صنوبر بشود  
 نظیر این سخن بهتر ز عالم  
 زند جوش از زمین این کل  
 که در اوقات ده عالم را  
 که در آب رنگ خون  
 ظفر بخش جوانمردان آ  
 الهی نامه اش نشور  
 زده چتر از بوی رنگ بر  
 چنان پرورده حسن فط  
 چنان شد مجلس آرای  
 که یک یک را توانی سیر  
 که صبد بسل نباشد در  
 کزان خلد برین یک سیر  
 که توان چون بود خود  
 خیابان بر رخ گلزار  
 سخا چارابر و نیست  
 چه گریم ز تبه انداک

کند با آن نباشد سکندر  
 کند جاسج جوش زنده  
 شود زان شوکت شانش  
 گلش را در گریبان  
 چو آب رنگ یو عالم  
 شد این شاه از ان  
 بی می گر چه کم کرد  
 چو آب از خاکسار  
 اگر صد گنج است در  
 قدیمی شیخ سلام  
 چو دل از فیض کاف  
 بسوزد چون شهاب  
 که در آب افکنند  
 که خاموشی فون  
 بدین اقبال تا گردی  
 بفرغش که نیست  
 کوه خلد برین از  
 کس سرخ ز چه رنگ  
 چه قصه حسن شیرین  
 در و در پیش از مشرق  
 سینه بر سر زاده

ز شرم خاک ز پیش خاک  
 شود خم تا بگیرد شعل از ماه  
 که اقبال کند ریافت  
 خوش از فعل سبند متان  
 ز خوبی اشرف اولاد  
 که زودار و شکویش تاج  
 شود آثارش از خیار  
 چو خاک از پرده بار  
 کایدش ایستان می  
 کهن مست می با حقیقت  
 عرق چیرا من فردوس  
 بشاش مرغ چون  
 لب جوش زنده و گداز  
 نفس چون بار در سوز  
 سلیمان هار تخت سفر  
 کون و عیار آتش  
 در عالم را پیش روح  
 چهارون بنام گلبر  
 در آینه مشرق زمین  
 شبیه گوشه چشم  
 دنیا بنهاش شنای

<p>تا شایان کند ز بیانی خویش  فلک با این ملاحظه مستحکم  شد از کیفیت پیش فرج کبر</p>	<p>نهاد آینه در یا چه پیش  بود در گوشه اش یک کوشی  تجسیم بانیش را کرد تعمیر</p>	<p>اگر در یا چه پیش گنیم گن کوش  همین بس صفای فرج دوش  هری تازیت دنیا فرودست</p>	<p>کز آب فیض دریا نیست خوش  که شاهش دید و طرقتش برآ  بحسن این زمان هرگز نبودست</p>
<p>بدین خوبی نذر خویش ایام  بیا ناظم صفت سیرا  بفکر کشفشانی غنچه دل شو</p>	<p>انتظام سبب عظم و شای بد شاه زمان  بذیل مداحی خان مقدس و دومان  ادام الله تعالی اقباله</p>		<p>الکی تا جهان باشد چنین با  لواهی معرفت را شقه کجای  گرت فکر در گرا باشد خجل شو</p>
<p>ز آه برق م تیغی بر او  بجوش اگر نه خم بر سر آبی  بزن نقش که مانی بسوزد  پس آنکه سکه مداحی شاه  طراوت بخش در الفضل  نجات شد شمع صفا  بعیدش پیش کامی نذر  شکوه افزای شوکت نگاه  شکوهش تا بسخیر جهان</p>	<p>که سانی آسمانها مسخر  فرود در صراحی تارقی  هر اخی شو که عالم بر فرورد  بزن بر نفس مانی تازان  پریزاد خلافت سلیمان  سیادت مشرق و مشرق  می عشرت رگ خامی نذر</p>	<p>عظم را چون شهاب آتش کین  می اندیشه راز و راز کرده  جو اهر خورشید کن خیر یاز  که این شاه صاحب اقبال  ز داری بر فیض خطبه اش  دل ایران حفظش بخان جمع  پند خورشید در خون آری</p>	<p>شیاطین کسالت را آید  بجام و شیشه آفاق سر  مرصع گوشه تخت دستار  بهای شهبان حیدر اول  مکن صد برگ دین از چوب نشسته  که در فانیست در خاطر جمع  فلک را دست چوید این  که دارد آب تیغش بر لبها  چنان در بهشت کشور زنده است</p>
<p>که چون بوجی بد او فایم نو  چو بر بند نشیند کینت چشید  قدیمی بنده رغب سحر کما  صبر طینت حسین آثار خا  بجیب شاملو عباس  هنر تری از شست امثال</p>	<p>ز غاتم خسرو از نام بر  چو بر عالم تبا بد چیت شور  چو گوهر خانه ز او بحر جوش  که نامش داد و پیر را  نخبیب شاملو عباس خاست</p>	<p>ز عدلش عظم نوشیروا  بد ویر چسبین فرخنده شاک  هرات کارانی را نگهدا  چو درین بند آن نام</p>	<p>ز تیغش مشر صاحب قرانی  که عشرت دشت بهر بوی  خواسان بزرگی سپید  اگر نامش نمیدانی بگویم  که چون دولت مقدس و د</p>
<p>پنر تری از شست امثال</p>	<p>ظفر حقی ز ابروی کاش</p>	<p>اگر تیرش سر جستن بنید</p>	<p>رگ مردی تن دشمن بنید</p>

دران میدان که تیغش سوزد طرف گرستمش در کاژر بصدق مرشد خویش کمال غیر هم گویم هر چه باشد ملائم خون بسیند روی ومی گر جلوه همان بسیند بساطی نه پیشی بسیند زنگش دید با کلدسته بزرگان چیده دامن از کتبر روش دان سابقش آدانی حکیم از نوش دار تو حیست ز جوش مطربان نغمه پردان دران مجلس که جا جان بود یکی میزد تا رخ شهبان بشرق گشته جانز جمله بلی خود را بخطر رسان چو شمع از راهی شد پرتوان که دایم است بهمت می کشد که نام نامداران زمانه که باشد تا ابد هر روز که ممنونم ازین مرغی که گفتمی	سبرق از گریبان برینیا گریانش دبست و زنگ مادش از مریدی گشته حاصل کم شاه است پیش از هر پادشاه ز موم نیش و اردشت بر کوه لبش را جام می خندان برسم شرب و این هر روز ز بویش مغربا یوسف گریبان ز نخوت خالی از کوه چک دلی شراش چون کرم در مهربانی مزاج بزم را مید صحبت سرگردون تویی کاسیان لب کسین بگرفی تریبان بود یکی از بیوفایان عالم کلی لطفش سخن کشش که سخنگو صبا گر غنچه بر شاخه گفاند چرخ این ترنم کرد روشن شکار صید شهرت نمودند شودران قصه در عالم آفتاب جانرا ساغر از نام تو بزرگ خجاری بود بر این مرغی	نخو زری دران صحرای کوه بر و برگ هایون نخل لبت با خلاصش نذار و بند شاه نخو شوئی و خوش خلقی تامل ببزم ار او همان پرستی بروزی چون سعادت صبح تو ب نعمت عالم فیض کرمت اکابر جمعی اعیان مقام محبت کیست شان شاد و خرم سخن سخنان لب گنجانده نجمی تامل را می گفت ندیدانش آب بند گوی یکی این بیای می شد خنجر یکی در راه تقوی خشم چو بود از فیض دلجوی خرم خرو مندی درین شایسته که در میدان هر کشور این بهر دور که فرود سی زبانه بدوران تو هم می خور ایام چو حرف اینجاریسیدگان نمی ماند چو حسن جان و دیدارهای	چو خون از زگیل از خاک شود پر و بال کرم پر و آهنبت فرو تکرده در این تنه جان از ان پوی خوشحال است و چنان خرم که محمودی است بساطی چید شیرین ترش و بعض دولت و پهنای طرب را دستگای بی تها چو موج باده خندان بر رخ سخن ز کرسی عزت نشسته ز هر اثر سپهری باز فروشته ز آتش نشسته یکی از استان فتنه گستر یکی می کشید شعر می خواند ومی غافل نسگود از گاه ز بانها چرب کرد ز زرد کمانداران دولت را این رقم میشد هایون دست ز انجم اهل معنی را می آشام تختین بنهار می شد گل افشان چه بهترین که مانده کجا
--	--	---	---

<p>بند آوازه کامل نوائی        قلم چون شعله خورشید در دست        بهمت خان خانان از ادب کرد        که شد خاکسترم آتش زبانه        قوی شیرازه دیوان وقت        چنان کردی که بر دوازده تاب        نمیدانم چرا باشد چرخ نیست        وزین دم قطره اندیشه دریاست        نه دولت دوست و نه خواه        معبر خامه چون آه داری        بدین آتش دمی افسردگی        که دندان سکه و شش بر زشتی        منت بخت شراب و دستک        چو می جوشیدم دستا گفتم        گفنی که تو باشی بر شش نام        تویی چون کار فرما تیان کرد        لب پریشانه خوش خورده باش        بسی بشنیدم مخلصای مضمون        که صد پهلو خورده سیم هر گام        که که بر عوشش تازی گانیل        منت دمی شویم کردی نگاه</p>	<p>قصاحت نغمه معنی سر        مرا چون دید از جام سخن        بخلق آرایش بزم طرب کرد        نگاهای کرد سویم شفق        مؤثر نغمه قانون شهرت        قصائد را چراغ بزم احباب        چراغ مشنوی نگریت ریاست        ازین دم صبح شهر عالم است        چو دولت رود و بزم راه        دوائی چون دل آگاه در        بدین خرم در پروردگی        ترا خود را نام خست        دهی گرد آمد روح نظام        چو گل رخسار بگری گشگفته        چه میخواهی من دست آبا        بیالت صید عقایقون کرد        نه کانی کش جان افسرده باش        هم از افسانه بیسلی و مجنون        بر این چون کم خنیش بی گام        بظلمت خود موسی جبریل        ترا گزینست آگاهی از ان بر</p>	<p>گزیند بیسلی نالان تر از دل        که در گوش عالم سپید آواز        بزنگ عرفی و بوی نظیری        بخاکم یافت چون شیر بر گاه        شاخون ضمیرت موج کوز        چنان بستی که طبل شرف        نموی قدرت قادر خیا        که باشد بار و پوشش صبح        قصیده نغمه این گشت        گشت در غنچه باشد باوه        ستم باشد که در قمر ساه        که از طول اهل و کتاب        غلب کن تا بنا تم فتن        شنیدم سر زوار خاتم        بدورت نورست آفتاب        که اقبال تو بر کف میشد        که زو نامی نباشد بزبانی        بود چون بی تنوع لاج        چه گویم که نباشد بر زبانه        در رفقه در ناز        که پیشووه است</p>	<p>هاندم شد بران که بفتح مصل        و بد فرمان که آسنگی کند        بهار شوخیم ز نکته گیری        ز فرط انصاف آن صبح جان        که ای مداح نظم عقد        بگلبرگ غزل رنگ سحر        در مقام سخن قالی و سا        قماش منوی رسبل مشا        مدح ما چو دانه تر زبانی        نخواهیم که با تو یاری        چو اسباب حسرتی با تو        ترا خود نیست نه آن که        و کرداری شد شرمند        چو از خان سخن سخن        کرای در یکش سنجان        بزودی از دل کاش        ولی دارم سر کاش        ز شیبین تو در        نه گویم قصه        جرایم و        بهر</p>
--	---	--	--

سرافسانہای است مضمون  
 اذان نیامد و در و نبارد  
 بشرط آنکه صبح این سعادت  
 خصوصاً آنکه یک نظم را تو  
 ز شش متن نامانی محشا  
 بنات لغزش گریه تو آن کو  
 چو این گفتار شوق افرازد  
 دامن ترکش آسای زبان شد  
 که بستم تحصیل خصائص  
 بصیرت فرمائش روان با  
 رسول خاتم قرآن حکایت  
 که چون یعقوب باج شروعت یافت  
 سفر کرد از سو او شام با  
 چنین در شکر پوشش می شکو  
 یکی ز آنها گل صبح تصرف  
 خدا آئینه حسن خلق داد  
 بتلمیذش صلاح آندم که بدید  
 فلک حمد کو اکب جره میرا  
 زو ندش بر سر زین شد فدا  
 چراغ شیش از نورش بسیار  
 اذان کیفیت کسب اخلاقی

اگر گفتش این بود قصه چون  
 که از یک لغتی خود شرم آورد  
 چه طالع سازی از برج ازل  
 درین نظم این حکایت است  
 تصوف از فیض است با  
 بیغت او رنگ تحسین تو کرد  
 لب خاموشم را در گفتار  
 زبان چون تیغ تزلزل کرد  
 زبان و ادم ترقیب قیاس

سلسل قصه یوسف بچقا  
 تو اش زین شیرم شکر گویا  
 کنی از آفتاب فغان آباد  
 ولایت گیر مینت قلم محمد  
 سپهر نظم او قطب معانی  
 حقیقت است بزخمش کلام  
 چراغ انتقام کشت زو  
 شکم شیشه عذراوری  
 الهی تازیوسف و زلیخا

ترتیب داستان میلا و  
 حضرت یوسف علیہ السلام

زنا جس کو هر سغری بافت  
 که گمان گشت طالع صبح جا  
 که شد چون دین نیاس  
 شکر خدای ایجاد یوسف  
 مبارک دید روشن و نام  
 کلاب انچه عصمت کشیدند  
 بزین چرخش از ماه نوارا  
 روان انبیا جوش به با  
 و ش او پس را درین تقاوا  
 جو ارسا خوشحال شد

با سبلی از حق نامور شد  
 ز جام دعوت آبا و جد  
 چو گردون شبست فرزند  
 شب مولود کان خورشید  
 بگوش از جبرئیل آواز  
 شب قدس در گمان پرید  
 فلک قفل در خلاص داد  
 چو آدم آب درنگ جوشید  
 نظر بر خوشک حنیف انداخت  
 بی جن بسیار گفته محبوب

کران یکتا لب بر حصار نیاست  
 زلف بیکار غمیش بیرون  
 کز ایشان مشرق معنی شد  
 بحر و سینه گردون تجرید  
 اذان برتر که تعریفش خواند  
 فتح گیری تو فیهنق جا  
 کشیدم چو آتش زرد  
 گرفتم جام معنی ستری را  
 گفتار آیش معنی و نه  
 که فرمانم با این نظم روان  
 چنین تفسیر کرد آیت با  
 خلاص با ایما و با بر شد  
 به مخور این می تکلیف می داد  
 باعد و بروش او فرزند  
 دید از مشرق امان ما  
 سعی شد قامت توحید  
 بازد او هم اعظم جز گردید  
 شمار گوهرش گنج دعا کرد  
 بخود قطره اش صد بحر لید  
 خلیل بند خون تنیت ساخت  
 بظاہر تعاشق افرازی یعقوب

<p>برو پیوسته چون سیاه بر  ز داغ مرگ با در زو ساله  لبس از شیرشت و در  بکار خیر و خوشی نشد  بروز آفتبه حسرت زرد  ز ماهش بر در این عود عیون  که ناگه آید از یعقوب سخام  بجانم گرگ غم ناخن شکسته  کز چون چرخ میل در بر  شدش هر سوی پهلوانان  متش گردی سر مصداق  که فخر شاید از کارش کند  بزدی اصل ننگ و پیه عا  بازادی نمودی شاعر عش راه  که کامش زده شد نو میزد  گره بکشاید از گیسوی زخم  بمیرت و بیانت بر آن  نهانی بر میانش آن کس  کسی کم در لباس اشکار کرده  که خاک از سایشش میگرد  و دوشش کرد یعنی وقت از کار</p>	<p>زیادش فقه فرزندان یزد  شراب فطرتش چون شد ساله  چو ما در عمر در کارش کمر بست  دمی از خد متش غافل غشبه  شدی شب سینه سنبلیله  که از دیباچه اش جان میدهد  چنین با او بس بر میرویم  دل در خار و خار او نشسته  بزدان تمنایش اسیرم  چو بشنید این سالیان بر آن  دشمنش شود آتش هر گریبان  چو دل شد غمچه در فکر تا دل  که هر کس را گرفتندی درین راه  دو سالش در خلا می بود  تبدیری درین آب پی برد  کسی کور او و ناخن ز تید  پرز پوشید پیغمبران  چو یوسف شد بخون از خنجر  بروش از لباس افکند  زین ز پوشش کردن غم  چو سرش را نهود ماده</p>	<p>که کردی سایشین با قوت تمام  ز شیرش تازه چون گل تمام  همش را با که کردی خوش خواه  تهی از خویش و شد از بوا  که تا خواهد تواند سفره گستر  ز شبنم بالش از گلبرگ بست  که از تمکین با او بسند از  عیار اقوامی نگین گوهرین  چو چاهم خشک لبی تا  که این تار یک مشرق از  چو شمع کشته شد خاکستر آلود  بزیار خلاف حکم یعقوب  بهشت شرح را بود از  شدی کلا خد وید  شش چوب آتش سیر کرد  نیفتد عقده گرفتند  محیط فتح و نصرت رای  برون آورد از قهرن ز سجا  نشدمونی خیر حق میباید  آب هرشت آن باه دارد  که باشد سخن طارم تا با</p>	<p>باعتقش بود یعقوب آنچنان  مادم از مراد در نیز خرم  پدر پیش چو در از روی  چو نور عشق در دل آرد  خورشهای لطیف آموه میگرد  نهادی خوابش افتادی  گهی میشد چو طفلان شگفتا  که ای خورشید فطرت چو  کنز ختم نیم ساغر خوش  چو خورشید بر روی سازه  دماج روشن آن قهر کون بود  نظافت بره قراق آن  ز فردوسی شنیدم کاندازان  نبودی از بوش لیک بکنند  چو خون عمر یوسف کنان  بلی در کار او این شوی  یکی صندوق نام او  که بنید مرصع کار و راق  بدان ز می و هواری کنان  چو شد بیدار گریان عمه او  عبوبان خمر کرد از او</p>
--	---	--	---

کشم در بر تو ای تیغ کسر  
 که چندان گوش کردن جز  
 زینجا با خیال خام هست  
 برویش صبح سخنان یوسف  
 زمین کدز که ممتاز تباهم  
 کسی که بوسه لذت پذیرد  
 بزخم گر رسد دست تخیل  
 میانم را عین نیست دیدن  
 ز خورشید تابان شرین  
 گویم از سروران درگاه  
 که بیشتر یوسف تیره گرد  
 و اینجا یوسف روانده درگاه  
 و پیش لبکه بیالی برود  
 از خاطر بیم و از دل آن کس  
 تلاش کام گر گویی گناه  
 قضای حاجتم وانی تو  
 نبود ی غفور منظور و آ  
 چو شمع از زندگی کامی گیر  
 حیاتم بار دیگر بخش آن دم  
 دل یوسف ازین شوریدم  
 چو پوشش حافظان دروغ

نپاشد این سخن را چون تو  
 بود تحریک بر تکرار و بیان  
 در تدبیر چون یوار بست  
 نیز چون دم از روی تملطف  
 زمین گل گشته خورشید آسمان  
 گراب زندگی نوشد میرد  
 ز دست قرصی گیسوی سنبیل  
 کشد سبب از شرکان دیده کرد  
 نکرد و گریه راه من جیب  
 چرا با من سر سود اندازد  
 چنان که سایه همه جرم خورشید  
 طلسم هم چنین باشد گرفتار  
 برویش موج سیالی شادرو  
 سزای موسی قرائت بگفت  
 تقاضای جوانی عذر خوا  
 تمیذانی که خونم بخت حست  
 نمشد تو به و کفار بود  
 پسندم تیغ بر خود گزیدم  
 ز جابر خیزم و گرد تو گریه  
 بگوش آمد چو مغز تند جانی  
 نکردند لیسه از زخم نصیحت

ازینجا سار میگرد این سخن  
 چو چارم خازر شرف کرد  
 شکست باوه تصاف میکرد  
 به و گفت آنکسی تا کی کنی عا  
 که تا بم کند بیتاب مول  
 بگامی که زخم حاصل کند کام  
 جاب نورم از پستان تخیل شد  
 ز طوبی سار بر سر آید  
 کسی در چارنوی سرور نیست  
 من از وصل تو یایم گر خلا  
 ولی آن خیرگی از حسن خود  
 ز در بستن چو فارغ شد زینجا  
 بخو نیز بر بس طعن و تویخ  
 که تا کی تیغ بر جی کشیدن  
 کناهی کش کند زائل معاوی  
 مده غم را بخود زین جرم  
 نخواهی گردد آغوشم کشیدن  
 چو منی کشته ام شاید که یاب  
 همان گویم که با من جبران  
 ولی سولش چندی نشنید  
 بتکین خسر تا باید تسلیم

لب یوسف تغافل برسم  
 مسیح صحبت خورشید کرد  
 همان ز بر بر صاف میکرد  
 که شرف بر پیش چشم است  
 گشایم سینه سوز و زرد  
 بر دنام رخ خوبان شنید  
 صد فبا گوهر پختا و و  
 نه عالم جا و چون در بر  
 که جفن غم پیشتر نیست  
 تو هم خواهی شد زین محو  
 که چون رخ رشید بر نشین  
 علم ز در بر سر میدان غنا  
 زبان آریست چون شیر شریخ  
 ز وصل خویش پیوندم بر  
 نباید زار تکابش بود  
 گناهی که خون بجای  
 من و قصد خود و در خون  
 شوی از کرده و گوی که  
 زمین تشنه ام آب دان  
 خویش الکا طین العجیب  
 شد که شتری صد شرم

<p>زلیخا باز چون بست بگشاید  بخرسار تو یعنی بصف نمود  بموزون قامتت که جان  بدلغم کرد و دارد چشم مردم  کزین شیم بخون دل گردان  خردمندان یوسف گفت با  بعشوقی که عشق از کبر زرد  که خوابم با تو بی اندیشه پیوست  چو در فانوس بستم شعده شد  بفتا نام تن آسوره را  با فغان گفتا چندی بجا  میان خلوت و صفت میر  تو شمع فروز فرحت بین  ازین صورت مصور شد  چو دید آن نقشایو بر فرو  تکرار سخن باغب چرا  زلیخا باز تعظیم جنون کرد  بکج سیم وز زانانت خریدم  تا بر تر من کشیده هر  جو باش و او یوسف بنده کرد  ولی بخت بکاری کی گذرد</p>	<p>لب زاری بزرگ غنچه از با  کران یک صفحه باشد حاضر  قلم بر مصرع طوبی کشیده  نه چون خورشید غیبی هم  در آغوشم در اتمزل گردان  که احوی تابند از راه و فارو  بر ایش این دل بر کمر زد  ولی وقتی که درم وقت آن  زحل پروانه خورشید پر شد  که از سبج شد و آرام رخسار  بر دفع الوقت دورم در آن  محال است تقاروت دیگر  زر و عن سر چرا چپ قلیه  که ظاهربر دور و دور کرد  بر نیکی کافان ساینست  مخرب از پی هم نافتان  وداع صبر و بیکون کرد  در آغوش محبت پروریدم  سروت نیست بی لطفیت  که ما فرمان نیم الا درین  که رحمانا بهاری و درم</p>	<p>که ای اوج شرف اسعد کبر  با برویت که محراب است  با ه من که از شوقت نیست  بسوزی که تو اتم نیندیت  نکن کاری که بگذارم رست  اگر در دوستی کامل عیار  اگر حسن است تا باز جانش  پس آنچه بسکه خود می خرید  زلیخا بست در بر کور و  سینه کاریش کرد فها به سر  در طاعت ندارم که صبر  مدارند نیک گرداری ایس  مدان بعت وصال برود  تماشا را نظر بکجا درین  در وقت انقضای هم  سخن باشد یکی صدر گفتم  یوسف گفت کای آید  که یکدم از رضایم بپر  بکلم شرع باشد نامنا  بهر خدمت که مشکال آن  زلیخا از شکوه نامها</p>	<p>سعادت را طوبی داده  بجو و امور شتاقان آید  غزال نا امید می کند  دلم مضمون شکر است  کنم یکدل کنیت شش است  چراقت خلاقم مشاری  وگر عشقت جو از جلا  زحیرت را بستم خانه سپید  ادب را کرد بیرون با مزار  که شب گردید در هر کجاست  که در نزدیکت سوزم  چو هست آتش باک زلیخا  بیاد آرا اتصال برود  که دانی و ایم انسان بود  شراب مصیبت را سوج تکرار  که از یکم خدا خاف منم  که بنید از تو کارم عکس  وگر چو می دیگر نیست  خلاف بنده فرمان  قبولم تن و ترسخم جانی  بخود پیچید اما همچو زنا</p>
---	---	---	--



بدست کوزه از دامن ایما  
 که معیوس است این شکل زیا  
 خداوند ز رو سنگین سار  
 نداند بقدر دور از حاکم  
 بدو خرید یوسف گامی کز پیش  
 ترا شرم از وجودی نخت  
 سخن و قبح در صد بچرخ  
 بکلام دست کاین دریا از قی  
 دم یوسف ز دانش در پخت  
 یوسف گفت زین افسانه  
 بگشاخی دلش گستاخ شد  
 چنان چسبید بر یوسف بار  
 قوی بر بان ب یعنی نوبت  
 ز گردن ساعه از ساقش  
 بقهری کرد عرشش راه  
 کشایش از پیش تو نیت در کاف  
 ز عباد در قیامش مضطرب حال  
 نمیدانست آن غفلت گزشت  
 بچویش یوسف دلش در خون  
 زینجا نخت زنگ آه و آه  
 خراب اندیشه را نخت بر

تسی آرد بیرون از گریبان  
 پرستار و بیم نهان پیدا  
 نذر و سوسنات هفت کشت  
 که با او خلوت ارا فی خطایم  
 شدی خود شاید بگاری خوش  
 که باشد موبدش حکاک زنگر  
 با جرنیک و بدقا در توانا  
 شب و روزت در جریان معلق  
 ولی خالص نشد آن سیمیا  
 چه حاصل کی بد خوابم کرا  
 بچینش دست و پایشان در  
 که آمد بر زبان از هر دو کینیا  
 اشارت کرد یوسف را  
 سلاش آن در گرداب خطا  
 که از بیم شکستن باز شد در  
 بر عقله شون چون مرغ و لوار  
 گریزان شرم بی شرمی زرد  
 که بر گشتن ندارد عمر زفته  
 ز قیدش باز سست و بست  
 چراغ تامله را گردید فاکو  
 که سازد خانه بر تاز بکر

بزرگش پر و پدید نهفت  
 نقش زرد شتابا قوت  
 ز گردن آن بر آوردم که با  
 پس است این بنده بد کاره  
 چو بر بد کاری خود داری  
 بر چون شرم از آن جان بخش  
 بهشت اقصی لطفش کین  
 مشو غافل کرو تا راه گرد  
 ترا از انصازان شورید و دوست  
 تلاطم زو بقصد از خلدش  
 ز جا بست و گرفتار کن  
 در انحالت که شیطان جود  
 چنان شد قاصد دفع لطف  
 ز بیم حق تنش با رعشیت  
 غلط گفتم کسی که خلوت گام  
 بهر چه کاف آب آساست  
 که در رفتن بگرداندش را  
 گرفتش برین در آخرین  
 بر غم صید بند خام حلقه  
 بخوش آن بی نصیب  
 فرنگی لعبتان از موم و گام

سبک سپید یوسف مضطرب  
 سسش کدانه مروارید خلیطان  
 نباشد چون کنی دستم بگرد  
 که بدبتر بود پیش خدا  
 مرغ از من گرت باشم در کار  
 که از گل جوهر جان می تراشد  
 جیم از کاخ قهرین هفت  
 سر کوه سعادت چاه گرد  
 که مخاف یوسف طهارت است  
 بطوفان او کشتی احیاش  
 شد غوشش عرض لبر ز جود  
 کند روح ملک نفس با  
 کزان شد دور چون آدم حوا  
 ز نخلش گل آمیزش نخت  
 گریز دور رحمت ندگام  
 بر روی تو در شرق از ترو  
 بر جیت طقت سازه پیش ما  
 نمودش چون قلم چا ارس  
 بر اندازان کند هفت حلقه  
 مثل نیر و کز آن خاک بر  
 زیر دوازده طافت کین

<p>طراز و پرورد و دیوار صفت  بصید از دیش تا رخت  که فکر است در شبیه ام  کنون گرانج ایندیشیه بود  ز دم صد در صد آبر نیاید  دین مگر پریدم و در دم  صبا هم شامم گردید از دست  رخش در گردنم خلوت نشین بود  گمش میگفت اشک دست پیمان  چنان از درد میرد سر برانو  بکاری خویش در صیادی کام  که از عشوق شور نگه عصیان  که از سختی تو بن احسن بین  چون نور عصمت یوسف زنجانی  چراغ شکر حق میگردون  درین حالت غریب بر آمد  برو تا بیدار نسیمای آما  سبب رسید از یوسف زنجانی  عزیزش و نوازی کرد و با  زینجا تاخت مغفلت بر پیش  ز حکم عشق پیچید و پرورد</p>	<p>کند خویشید از تکلیف صفت  تمام آن شکله شاد بخت  ز خامی گشت یران خاکیر  بخت خویش میگردید خوشد  ز نخت آواز پائی بر نیاید  نشان از منزل مقصدیم  که دارد میره رو بر باد چون  ز خشکی لب چو پی برین بود  که چشم تر در فیض است بگشا  که دشمن دشمنی را مشت برده  سر با چشم حیرت بود چون ام  شوم ستانه چون یوسف گریزان</p>	<p>پس از عمری که شد فارغ ز کار  در دو یوار پاک از سر صورت  بنائی را که خود نیست معما  عموم یک نماز کردش گزینش  کلید چار بار کف جیاست  بریزد بال پر خیز بختین یک  نشستن نیست در نقش بر اوم  سه سروش ز استادین پیاده  کوی بی میردش سوداگر می  نفس سپیدش افزون بجست  بیاساتی می بر سیر کاری  درین بار موسس کیر بون</p>	<p>بر آورد آفتاب از انتظار  دماغش نقشید شور و شند  ندامت در پیشما نیست دیو  را در خانه افاقتش  ولی ندانمش از این بخت  نیاید دست پا خیز بخت  شود و لبشکی پیش از گشام  چوستان در زمین آب  چراغ آه زین بهتر بر افروز  بهر مویش در تعجب یک بخت  بجانم ریز اگر شیشه دار  چو کارت سخت شد از غدا  ز چون تبر کجانی آن لب  زنگ صبح بیرون ز روزان  که چون شمعش کرد آلوده دار  نه تنها با کتیر این سر آمد  که شمعش را نسیمی داد آزار  گل اطهاران مضمون بنظر  بجائی برد کاخا و دیدش  که خواهر کرد بعزت غریب  پسید آنچه از عاشق نه نیکو</p>
<p>متلاشی بر آمدن حضرت یوسف و عم  از خانه او رسیدن عزیز با کتیران و دو  مبارکش را بدست و بچوئی گرفتن و نجانه  در آمدن و بنظنه گردیدن زنجار و آن  معصوم را بعصیان منسوب ساختن  و گواهی دادن طفل سه ماهه به عصمت او  و کید زنجار و غرور او تبصره استغفار مخصوص  تمودن حضرت یوسف را بم بگمان این راز  و که خدا پان از خانه بیرون رفتن</p>			

چو بلبل است شد بر طرف کفر  
 که یوسف بر سر مروز زلف  
 فساد اندیشی خود عام سازد  
 بقهرم بر روی در برده را  
 درین در غم با سیرت منجست  
 نمیزگرگت مردانگی را  
 مخاطب کردیو راست  
 شدی از سیر باغ و سبزه  
 چو یوسف شعله قماشش  
 عجب ارم که با این عقل  
 زینجا با تو عمری شد که با  
 کسی اصحابی پندیده شد  
 تو گر شناسیم حق شناس  
 توام در غربت از محنت خیز  
 گزینها نیز منظور من باشد  
 بخش گفتاری زین سخن  
 مراروزی که کردی شمع خا  
 گرم بر دیده ز بگشت الما  
 و ساد و سخا پشش و نیک  
 نبود از ره با شوخم که زن  
 بودی مردگر همچو این

ز زبر روی گل ناخن منقا  
 شیخونی چو زلف آورد دنیا  
 مرار سوا ترا بد نام سازد  
 گریزان شد چو خاموشی آوا  
 گرفته منمش شد چاک و بخت  
 جزا پیش است دزد خانی  
 که ای شایسته بر عفو  
 پسندیدی بخود زندان  
 چو دو آه خود بر خویش  
 که نبی نور در دل با رنگ  
 راهم در گشت از القرا  
 که آگاه از ضمیرش باشد  
 بود شکر تو واجب بر جرم  
 چو جهانی عزیزم پرورد  
 خلاف شرح مقدور من  
 نیم مال گویو هر گوش مردم  
 زینجا ز دیر سخن فرزان  
 تک را چون بکار دشت  
 بر ارم بخت اگر دسون  
 سلیمان کی نبون امر  
 جهان کی میشد از حق

بدیوان عزیزان تیرت  
 که بریدین حصار من خطا  
 پوشد ستش با عصیان  
 و دیدم انش محزون  
 حمیت را بر آری گزیر  
 عزیزان شفته ز خرفان  
 چرا کردی شایع خشک  
 هوای ناخوش نسبت  
 بقفار از اصل کجاست  
 ندیدی آب در شیرین  
 نبایست اینقدر غافل  
 بحرف هر زحمیت این  
 نیم نادان که فدا  
 شد از لطف تو زهرم  
 هایدون مرغ او جگر  
 خدایم بنده محض  
 شرم یکشت ز ره  
 ورم چون گل نیکو  
 بسیر چه که پروانه  
 زینجا در حضورت بیزا  
 چو زین شپت پند

عظم برود و نالان شید  
 نهانی سید عصیان  
 مرابیدر کرد و اسکا  
 چو دنیا را نوگر سناک  
 نه با من این خیانت با تو کرد  
 که متعش شعله گوگرد  
 گل آلوده و آه بر امان  
 رسیدی از نسیم صبح  
 که ای خات تو بار ای جنت  
 نبردی بی تبه و در  
 که شناسی مرا و آوند  
 نسا زو نیکو هر چه کیش  
 ندانم بد و دارم نسبت  
 کنم چون در حرمت خاک  
 ندانم تست پرا و زریا  
 مرا تا داده جان ایس  
 بعکس شمع تان بند  
 که درم شرح ناموست  
 در صحبت بر پیش و انکرم  
 چه خلوت شد بلا ای  
 مند خاک شپت

زین پیوسته ز نور خفاش  
 سز سر حال خود گریان میجو  
 سر پایش ز شک جیه میخون  
 گنگارم نذر روزنگت  
 مکن نهار و رچو رم و لیا  
 که گرد اند جفا کاریت با  
 پنهان لائق ز من دید متجا  
 درین دعوی اگر صادق  
 عزیزان که خدای خایه صبر  
 چو بیکس دید یوسف را بظنا  
 بسویش از تابید اغضب  
 کنون کر خیر تم خونت برزد  
 پسر ز آه یوسف شد شوش  
 چه سفاک گشت این بوی پنهان  
 بجهنم لائق خلق امید برتا  
 بگو هر باز زینجا خویش اما  
 چو کود که دید یوسف را بدید  
 ز مشکین پیش دانا باستان  
 نبود مایه غم اگر دور رسو  
 شود تا بر تو عریان سز این کار  
 اگر انچه پیش دارد چاک گشت

که بر دلسازند ز بکیشش  
 بعرض ستمها عشق و معرفت  
 کتا رفیقند ز اشک کفایت  
 ز دوش در نهادم چون عشق  
 که از شاهای خطر دار در پیش  
 کشد تیغش بچون مصر گرد  
 کز نینسان کرد با سن بدنگار  
 عقوبت را بر و لائق  
 بریش دادری ز شاه خضر  
 در آزارش بید از رخا  
 گره زد چون دم حضرت ابرو  
 کند ز ندانی حبس موت بد  
 که یک گو بود چون آتش  
 بدل همیشه چو فضل او شد  
 که قادر بود از حالش خبر  
 چو خاتون قهر مستی  
 بر آرد چون گل ازین سالی  
 نمایاگر کنی اندیشه حیران  
 منت میگردم آگاه از  
 سز از پیر این سف برون  
 در تصدیق بر قول زینجا

رگ خامی خود چون کبکند  
 زینجا دید که تقریر یوسف  
 قدم زد دور و کدیب بهت  
 و گر با بود یاری گفته ام  
 نیم بی کس عنان خود نگذار  
 کند پامال آتش خرمست  
 چه بد کردم که شدای ملک  
 نیم من مرد ز قلم  
 بدم سز و کجوش حرارت  
 ندانست نیکی کی کسی  
 که چون دیدی زینجا خفته تنها  
 برون بفرین چون از اطلباش  
 لب از چون چرا ناچار در  
 ز شکران بخت و گلزار نا  
 زنی ناگه در آن ز شک  
 ز زین شای گل از گلشن طوب  
 بی منع غریزی قهر برد  
 چراغ راز در فانوس روشن  
 کنون در پرده اظهار سخن  
 اگر از اینچیز وزن چشمت  
 پس از برادین بر جان قاطع

معطل میبود بی شسته سوز  
 غریزش میکند دور از تلطف  
 با بیان دروغ آورد ایمان  
 حذف دانی و زنا سفیدم  
 شکوه شاه مغرب ایباد  
 بسوز در شیر یا گل شک  
 غلامی پشت از من زرا  
 تو انم خورد و از رنگ چین  
 که موم ز سر و مغر و سوز  
 که از غم رست با او هر چه  
 چو بیرون نمی رفتی ازینجا  
 ز من آما ده قهر و غضب  
 بر بخیر رضای حق کمر بست  
 گل خوانا به بر رخ لاله  
 در آمدی فرستادش از  
 پیشش کوهی چون غنچه نو  
 بر سم نصلح را با و  
 تعجب دارد از میانند  
 که نامردیست غازی مرز  
 بیوسف از کن در نگار  
 بحال اصلی خویشت در

<p>عزیز از حرف آن طفل و نام تعب که در بزرگ برش گل براند از لباس آرا فهمید ز کید راستی صد خوان گند لبت از حرف صدق ای محکم شمار و فعل در زبان نکوتر بدین جرئت نبایستی گزشت بآه و ناله شاید بار دیگر پس آنکه گرد با یوسف سخن جوابش داد یوسف کای قوی عزیز از خانه چون طبع نش در آن حالت که خود آرزو داشت</p>	<p>چو یک بین شهرین باه دورا که چون شد در سخن آن غمگن که یوسف خرد و عصیان مراد وی بشورش عهد بود دلت از راستی چون لب بودیم بد خیر پیش باشد هر ماه اگر دارم ایمان بچکیتی نیست همای ستگاری او می پر که ای از صبح صادق در کجاست صد آن که صورت که زنده برون آمد ولی چون بر زبان نمیدانم که چون در آن گشت</p>	<p>برنگی حیرتش بهوش چسبید نگاهش به یوسف منظر گشت ببندی از لایحا گفت نهوسا عظیم الکیدی غم و فاش کردی زنی در زنجیر عصیان ای زن خورشید را تا آسمان جفا بکجی بعد ازین چون در این زمین براه تو به باید با فشاری برین با گفتنی گفتن غیبش ز دی بروی غم آینه کرد نیمی آشت آن سخن خود بیاساتی بجای کن مرا شاد</p>	<p>که رفت از خویش و گشت غمگین چو چاکش چشم برهن بر انداخت که شد چاک از روی ننگ و نایب بهرم خویش انخاش کردی گلاب از شیشه می بر نیاید هزاران فتنه اش در خانه جفا نفس را کوش و با هم بر که رحمت در دل هست دور که غمازی نباشد مردش شش سر سبزگی می بود پست ولی در کیش غیر نیست معذرت کز آن شد طفل گو یوسف آه کنم صاف یقین در دگارا اگر در پیشه شاخ اشک است چو نا بخش بدون از ناز است بیا من پرده طفل صیب ز می چون ساغرش بر شستند باز ناخن چو کرد و در گوشت نهی بر دست پای از قدم که میشد گوی گردون آ برفتن داد زنگت از باز</p>
<p>بر راهی که فکرش نهی باشد گویی با عشق میگفت ای دل آ برنگی گریه میکرد آن جفا زلی نفس ز غم از آن در کجا</p>	<p>چو تیرش بر نشان آمد خطا را بگذار با ما کام گذار که نارنجی نمودی گنج نارنج کدامی مرغ زبنت از پر بال</p>	<p>بد نام شدن ز لایحا و بخت نمائی ز زمان مصر را بضافت طلبیدن و به تیغ حیرت جمال یوسفی و از کف خود داری آن نارستانها بریدن</p>	<p>بکارش بکسی سخن از فضا گویی چرخ کای بر هم چند بسوزی سیکند آه آن مشو دوید از غم بیرون بودی آ</p>

فتاد از یام چرخش است یکی گوید زینجا خوش نیست نمیدارد سلیمان آوده بگیرد یکی خندد که خندش نکند چو زن در پرده عشوقی نگاه یکی چمن جنبش با فشاره گل که بختش بس گریز سخن که تیر بخت در دهان چو دست اینک زانغان گشته چو یوسف محو سازد و بد با ورد از ناز و نعمت هر چه خواست بوی نفسش بشین ازین گوی بیوسف گفت کامی و خوش زمانم بر زبان طعنه دارند کم شان صید خود میدارند بجوش فتنه حسب اسرار نظر دارم که چون مجلس ز وحشت خائف و بترسند ز رویت شاید این بگویند تجالتگر چه باشد بشنوم سلطان وز دیگر شدند	زبان مصر و سازند با هم و گراشد گناه ما در او ازین غافل سازد عشق جان گرش میبود دستی در قصر ندارد کاب و رنگ حسن فتان غلامی از ملاقاش هم بگرفت تهی نه نشه آن سرشار غفلت زینجا سوزی از داخون دور بران شد تا کند محبت تمام ضیافت خایه ترتیب فرمود هوایش عطر بار از بوی یوسف مقامی را که این گشت و پای ز سودایت گم شد داغ لاله بدین اندیشه اتم لاده که آرد رنگ خون بعد ازین چه خوش گفت آن کرم صفت زبان آرزو پیشم شاید ز مهان پرور چون میرانان در آن خلوت چو کردی خج از او قضای جنتش چون مصلحت ز نخوت گشت تعظیمش فرمود	یاد از جهان فریاد و فک که روزان تسبیح است شعاع بر همین خوش جان و گرنه یوسف از نسبت جوان از صورت پیری که با این حسن غیرت هم بودی عار اگر از هم ریزد سه سرور و برزق با بدی سازان جنگ گشته کند معذوری خوش اشکها چو نعمتی ز لطف الهی گل ضمن توان رنگ بود خدایت هستم جان جانم تر نادیده هم می شمار بابه و از احسان اگر نصرت آبی افتاد بهمت شود زان شوخ چنان در ایم چون تکلیفت بر روز از خود کند از من دین پیشم دم نیندم بجوش گل سازان گلستان
--	---	---

بشنیعت هم آوازند با هم  
که گردد و طعم مغز از خنده  
بسی شترادگان از آوده  
گرفتی دهن تسخیر یوسف  
ز جوش عشق میریزد ز شرگان  
نبایستی اگر با هستی محبت  
که درستان عشق نیست  
کباب عشق یعنی داغ ناسود  
که داندش خطائی بی خدای  
که وسعت برعاش عالم فرود  
گل حبیب تلمش روی یوسف  
ز شرش میبرد رنگ سخنگو  
می بدنا میم شهرت پیاله  
که گردم مجلس اراجحیت  
نباشندم بدخ جان پاشا  
که زیش سر بر آواز بدگوست  
با حضار تو خیر کم نیاید  
دمی جوی رضای میهانا  
درین کثرت نسازم شرم  
از حکم رضا یوسف بچید  
گرفت از دیر بیکت در آن

<p>سرسبز کبک دسته بر کشیده          بران بودی صباگر سینه بان          کنیزان صفت بصف بر روی          یکی سرشون چو گردید خندان          بدن خوبی بدین ز نور نیسان          ازین غافل که لعبت با کرده          می چون صاف بیداری کردی          شبی چون خواب بر روی جوش          فرج مضمون چو نشانی است          غبارین پیش ظاهر رخسار          پی نا دیده خویش تقریباً          رستوری چنان نه پاینده          شهاب آتش زبانی گرم گفتار          ثوابت بیضا طاق شکسته          زلیخا گردش چشم جوانی          گرفته در برش سیمین بر خواب          برونش گریه باین سر گذار          بچشم باطنش ظاهر شد از غیب          بلند ز قاتلش نام تراکت          مصور صورت او ناکشیده          تکلم در سخن نا اشنائی</p>	<p>چو کاکل بر سر خوبی دیده          چنان دل بختی کز ابر باران          ز خوبی خانه زانو نازنی          دوید می پارسن چید دمان          بسیر بر چون گل شاد و خندان          بلجی آردش از پرده پیرون          چو سخن نخبه خورشید برود          سواد لغز او چو سودا بی تخت          جلای خاطر باطن نیایان          نکر دی کم در و گشتی چو پید          که پیش از صبح بیدار رویه          که حرف عاشقی میگردد تکرار          پر پر و از بر آرام بسته          گل تعبیر خواب زندگانی          چو ماه آسوده در آغوش هستی          درون چون ناز با لبش بر زبان          دل آشوبی چو عشق ناک بی          بشکل حسن و اندام تراکت          نگاه خوشتن را آفریده          بسم خنده زدن بر روی تو</p>	<p>دل شامان بران کاکل خاند          بزلت حلقه چون این ساز کردی          همه کو چک دل ابر کوشا          یکی شمعش چو مجلس شستی          چو پیش روی غم نینماید          بیاساقی نوانی چون نیمه          خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام          سیمیش مغز را میثار کردی          بظاہر تیره چون ابر بهاری          سحر گاهش در عشق زردی          دل از پر مردگی زردید چه          سپهر ز کمانش ز کس سران          چنان سیاره گرم طپیدن          چراغ از پر توفیقش چنان است          چو گل بر روی بستر او فانی          دلش از چشم بیجا کشود          در آن صحرای عشق آید بیرون          نهالین طوبیث تعظیم کرده          جوانی صورت خوبی جامه          بهارش نورس گلزار آغوش          بگیو گردن آنما سینه</p>	<p>که بر سبیل ریشان قطره چسبند          چه کردی زلف خود چون بان کردی          چو خدمت دیاس حسن زانو          بیازو با پر پروانه سستی          عروس خلد العبت شمردی          دلم رازنده کن یعنی سیم ده          جنون انگیز چون خواب زلیخا          هوایش عشق را بیدار کردی          ولی در باطنش خورشید خارا          جنون و شوق فطرت عقل تار          سرافسردگی در حسیب زانو          چو معشوقان بنده افکنده برود          که در چشمم بچشم سوخت دیدن          که رنگ صدم چون برق است          ز نور بر طرف بجان نهاده          سرش راه رسوائی نمود          پروبال کبوتر خبیر با          زمین را سایه اش نسیم کرده          نگار بهیثالی رامشانی          گل خوش رنگ نازش بر سرش          شدی که پشت ماهی کایه</p>
--	---	--	---

نوشتی گل بر خسارش که دم  
 ز چشمانش دوزخ چو چشم بر  
 کل اندامی که از گل پاکشید  
 بشرط آنکه هشیاری نباشد  
 بعالی نشه حسش دل چنان  
 ز سر تا پای آن سروروان  
 کشود شو بیداریش مرگ  
 گلی خوابید و شد بیدار باغی  
 ز دلمان که دم سکندر آمد  
 چنان شد آتش کامل اثر بود  
 بر آن شد کاشین آبی بر  
 بخود داری عمان از بنجود می  
 دلش در میان کشت گریه کار  
 بروی دایه ز موج تبسم  
 بارش چو ز نقش سنان  
 لباس شرم پوشیدی بر  
 بدین صورت نما کردید چنان  
 که وارد چشم بیداری غبار  
 نمی آید عاشق راز داری  
 توان راز محبت زانسان  
 نیاید بر لب این رسد آه

بوسنبل که عطری بردم غم  
 و دمای بر کنارش از دوا  
 نهاد پیش پایش نقش دیده  
 هر اسرگ بیدری نباشد  
 که عیبای تهری آمد به فریاد  
 شد ز پا آب سیک پرین  
 که باد شفته چون خواب پیشانی  
 چو باغ آتش بجان افشاده  
 که بر ظلمات دردم رسد  
 که از بیدار گشتن بی خبر بود  
 که ز عصمت مستوری گذار  
 بدست تشنه مولی ز ره بافت  
 لب از نیم کسان در خنده بار  
 که از شیرش لب شکر کندم  
 بجای زلف بر روخت شانه  
 دریدی جیب سواد درونش  
 که تا بنید چو رو بر میکند گام  
 تصرع نمودن و اید پیش زینجا  
 و از واقعه خوابش خبر آفتن  
 و با پدرش اظهار نمودن  
 بدامن گریه آتش از سنگ

بدان عصمت کسب پیش چو گنج  
 مزین گشته انگستان بخاتم  
 خوش آن عاشق که در مستانی  
 زینجا رید تا زان شمال  
 کشید زگرش چون شمع کرد  
 چو کرد آخر قشانی بنیم صبح  
 زینجا چون سینه حسرت زان  
 بهر حیرت که آن آینه نور  
 رخس را بار خواهم دید یانه  
 گلش را دید وزنگ از نوید  
 ولی چون تازه را عشق گرفت  
 ججاش مانع جوش نظر  
 خرد مندی که باستان نشند  
 کثیر از آنجاست کرد مسوق  
 اگر می بست سرو با نیکو  
 بچشمش ز هر میشد سر زینجا  
 بیاساقی بده جام شرم  
 تضرع نمودن و اید پیش زینجا  
 و از واقعه خوابش خبر آفتن  
 و با پدرش اظهار نمودن  
 گرش ز نذر کوه را دم گاه

بخون دکن اول وضو ستا  
 زده مهر خموشی لب هم  
 کند به پیش حسن شب تاب  
 که شد چون سینه صبح آینه دل  
 دلی بر سوختن بگریه کردن  
 گلاب افشانند بر پیش دم  
 دلی مالان سر زلفی شوش  
 که بیداریش کرو ز دیده مستور  
 ز سرش ناز خواهم چیدنا  
 گرفت آینه پشت از رو دست  
 سوار ز دل در گرفت  
 بر اندازاق خورشید گشت  
 بخون غلطی خندان نشند  
 که یعنی نیست در شرم شوم  
 گره میشد چو بار و بار نیکو  
 نمک برش ویش سفید  
 چو چشم خویش گردان خواب  
 مگر در خواب سینه روی با  
 چه میداند کبوتر باز داری  
 نهان گریه در خون توان  
 گلاب آتشی در زیر گاه است



یوسف زلیخای ناظم هروی

همین راز است که اعضای تو	کو اکب گشته و سر کرده بود	همین راز است که سخن جز از لب	بر او ننگه موجش گفته علی
همین راز است که هر روزی	طراوشن میکند هر جا برنگی	گهی بو کرده و از گل بر آید	گهی او از انبیل بر آید
اگر بر عشق تا بد اضطرابست	و اگر بر آفتاب حسن بس است	بهر دل کاین سبک کن طرب	بانه ز لب سوخن کرد
زلیخا نویسیا بقراری	تنک طرف شراب از داری	خیال صورت خویش خان	که شب خویش می پدید آید
بروز از معشین بو پنهان	که میگرد از گلشن خاک بر	ز تابش موی شب شفقت کار	ز آب پدرویش روز باران
سر پایش خویش گر بیجا	نمودی چون چراغ عکس در	دماغش کوره اش هوای	دلش سیاهی و رنگش طلا
دمی غافل شدی از گریه چشم	کشیدی میل جانی سر در چشم	زبان کردی گرد ز ناله بهمان	دلش بلب ویدی همچو سخنان
ز کیس ویش دماغ شایه پاک	چو در شعر فوانی فکر با یک	ز چشم شرمناکش صحبت	چو صاحب تقوی در ترک است
لباس پیکرش بیاب چند	که آتش شبت گونی در گریبان	ز گرد حسرتان شمشاد	نمودی طره اش چون ام در خاک
ز پیشانیش داغ دل نمایان	چو عکس روی خضر زاب جوان	ضعیفی بسکه در بردشت	در آوردی چای پر از زنگش
دلش در آشیان پر و آرزو	ز بانس ناله بی آواز می کرد	بکس میگرد لطفی غضب بود	و گریه او دم میر و جلب بود
کیتزان رعبت دشنام میداد	اینسان از وحشت کام میداد	قدیمی خدمتان تا خانه راودان	بجالش روز و شب بودند حیران
یکی میگفت زین شاخ گل	که آتش ز دجین ابا و ناس	یکی چون نگش نناک میداد	بسا طاکریه تا افلاک میچید
یکی در نقش از بوسید و غش	یکی خشک از تخیر چون دما	یکی زرد از گل ویش چون گاه	یکی از قاعش لرزیده است
یکی اگر گفتگویش با می کرد	ز حسرت دیگری فریاد می کرد	یکی جان اوی و حزن می خورد	یکی دم بر عرازم خوان می کرد
یکی در دوش تصور کرده جسمی	شده بیمار و ارو پای	یکی میگفت سودای مرا	بمحوئی مزاجش احتیاج است
یکی را از منجم بود امید	که بنید طالع آن تیره خورشید	یکی دیدی چو زلفش بر آید	زدمی از شانه سوزی دم چو آید
یکی چون فرعه میخاطبید	که رمالی که باشد غیب دان	یکی دیوان حافظ و شبت در	که از اینجا زدم را می سخن
بهر خم نختند نگور تدبیر	که گردن از می مطلب قدح	ازین غافل که عشق کاست	عواض فی بلائی دیگر است
نواند جان کسی از عشق برود	که میرد و یک با او نیست	ازین اندیشا طریقی بستند	طلسم خدایتند و شکستند
سند آخر پریشان نامل	بیکجا جمع چون یکدسته	ازان موزون قدان کسیر	که میجو شد چون فخر ازین

نظر بر وایر کرد اما بقهری  
 اگر ما بنده ایم این بود جان  
 با گاهی کند گرا التفاتی  
 دو پستان چو شیر زرد عنق  
 بروی او پرویمان انجم  
 ز گل و گلستان در آردن  
 نباشد حسن گرا آسینک  
 تو اش پرورده در دهن  
 تو اش پراهنی نقش پرده  
 عجیب ارم که می بینی  
 چنان شد زین چکا دیشد  
 چرا گردید ظاهری نام  
 توئی امروز معشوق نام  
 درین گاشن به سیر بر  
 بخسود از دکان صفت کشور  
 ترا خود را ز داری با آخر  
 زلیخا تا زمین دیوانه عشق  
 اگر پیشت نیگویم غم خویش  
 دلم را برده اندا ماند غم  
 پی مورست در صحرای قهر  
 که ز گلشن گل تا رسید

که از مردیش سوخت شمری  
 تو هم درین سیر این بود نما  
 تو گیری هر دم از لطف شرابی  
 سیرت فریاد پروردن است  
 گهت گویند خاتون گاه خام  
 و گرنه بوتره خایست گلشن  
 عبیر از بوبراید غاره انگ  
 تو اش تا هست خوابی بود  
 تو بر دما بجز دست تکیه کرد  
 چو سوت نیست و تی بر  
 که بخود رفت تا پیش زلیخا  
 ز رخسار تو زردی چون زبر  
 رخت را چسبیت نگ عا  
 فرود آری چو گرس گرسنا  
 بوالا گوهران صفت منظر  
 نعمت را انگساری با آخر  
 تماشا است یوسف جان عشق  
 نسیه هم ترا نامحرم خویش  
 که دلبر است تا از دل غم  
 سر موی صغیدی در چرخ  
 که بیخ عکس در آید دیده

که ای شیر آفرین خوشید چون صبح  
 اگر ما این پریر از خریدیم  
 از و هر روز تشیرت همیاست  
 ز موی است فی از شکبا  
 شده منظور و لطف خوشید  
 برو گر چشم دل داری ندارد  
 تو اش از حد لطفی تا جوانی  
 تو زنگی فی غب ز خوشی  
 چو زو سپس گستاخ دارک  
 با ستفسار حالش سزید  
 دعایش کرد گفت ای من  
 چرا چشمت گریزان از نگاه  
 ز خوبانت هوا گیت  
 سلیمان مضطرب تا زبوست  
 بهر کس گوشه ابر و نما  
 زمین بهمان کمن را ز دست  
 کشیدای و گفت ای محرم  
 بدردی کرد دور از غم گرفتار  
 ز کار من سری بیرون نشا  
 ز شمع بی نمودی در گذرم  
 پر م را سوختند اما بنور

بدامن پرورد خوشید چون صبح  
 تو هم بسیار ز بردی و دیک  
 و میل این سخن خوشید دنیا  
 که بادی در بروت زلفی  
 و گرنه جانب مشرق کسید  
 سناخ سر بازار می نازد  
 جمال آرای حسن جاودا  
 که از دامن تجرکی بری  
 چرا حالش میسری بزاری  
 ز دل گرد مالش بر نزاری  
 سرم را ابر و اخاک پاست  
 دولت دیوانه صحرای آه  
 که سروت گشته تا لان چون  
 پری طاس و اران بچو  
 کذب استانت جبهه سنا  
 که من میازم آسان سکت  
 هر کس حسن را مشاطه ناز  
 که نتوان کرد اظهارش با  
 ازین عفتاری بیرون نیاید  
 بحسن بی نشانی عشق با  
 کرد و نشید کس نام ظهوری

<p>تو گزوا بجی خاطر ابدانی چنان شد وایه حیران نشین با صلح و عاشق و فن چند بسی شکایت خاکی با بخت همان در میسد و بال سیر نزل عشق تقدیری ندره می کوثره انگور سیت کربان نمان این شاه غریب کرد ظمان بر این معلوم شد خرز امان غروب پادشاهی باو کفایت بیا ساقی می چون نگار یوسف زلیخایم مست با بده شور بلش با عقل و سودا در کشاکش زیکجا نبی چارستش گرفته چراغی که خرویدت بر او دل خوشبوی نرزش خون رنگ بدین احوال چون غلی کرد ساق کرامی عشق از تو سوا حسن مجرب ز آهیم خانه بیدان بسوزد بفرمان تو رنگین شد رخ گل تو با خورشید کردی نیش جان</p>	<p>بگویم که جمال خویش مانی که نتوانست از حیرت سید کشید از مغز بادیه شکر خند بفکر آب و رنگش رنگبازیت بر و ناخن بدل چنگال سیر چو خورشید این جهان سیر کنند تغییر و گرسبست نیا سراسر قصه آن ماه رخسار که مر را مهر و گیر برده از کجا که نتوان گوهرش بسخت بیخوب خارم کن تکلف</p>	<p>پس انگه با هزار آه جهان ساق ولی خود را بخورداری گمدا بسی الیسن پوانه را ولی از شور آن زخم تک سود بلی افسون بعشقی میکند کما نصیحت عاشقانه از انگه چو حالش را بر وضع در گرفت پداز حال آن شوریده و فز بصبر اندیشه بار بار نباشد تحمل کرد تا بنیدر نصیحت که گردد مصر سوانی در غم</p>	<p>بگوش ساریه افغانه خوا چراغش از نصیحت برده داشت بر این شهباز خوشی و غم سر موی نشد کم بلکه فرود که وارد در گریبان ز بهوش نفس سینه خالی رنگ نصیحت کردن خود بی اثر عنان بر راه صد تیر فکند که سنگ از صبر یعنی باشد بفرمان قضا حکم خداست بجوش اید زلیخای جنونم چو صبح از زبان جانان نور باطن عشق تعلیم نیایش با بیای جنون در شکستی زهر عضوش دل سستی مید خرامش تا دیدن روشن شود بجواب فلک روی دعا کرد ز درد خون می بغیش براید فراق این سوزیدار گردد که بال فرقت پروانه سوخت بوصلم مست کن غمخیزند</p>
<p><b>خواب دیدن زلیخا با رود و یوسف علیه السلام</b></p>			
<p>شاور در محیط آب و آتش ز یکسو بخودی مستش گرفته نسیم عاشقی میگفت تالی بسوی عصمتش دیوانه رنگ شب دیگر چه شب روز صفا لطفت دید طالب روی سطل چراغ وصل و روشن بر فرو که نو میدی پدید چشم پس که بر سطح بود شوره رقا</p>	<p>بظا هر حسن دادی درس ناز طلسمی که با قسوق عقل بست جوابش بوی سوانی شنیده تکلیفش سبک بازی بهم آتش لب دل با بافتان شناسا کرد تو گر خواهی گل از آتش براید زیر جمی سرد و لدر گردد بگذر تو شمع مجلس آن فروخت در اهرم پیش ازین مجبور</p>	<p>بظا هر حسن دادی درس ناز طلسمی که با قسوق عقل بست جوابش بوی سوانی شنیده تکلیفش سبک بازی بهم آتش لب دل با بافتان شناسا کرد تو گر خواهی گل از آتش براید زیر جمی سرد و لدر گردد بگذر تو شمع مجلس آن فروخت در اهرم پیش ازین مجبور</p>	<p>بظا هر حسن دادی درس ناز طلسمی که با قسوق عقل بست جوابش بوی سوانی شنیده تکلیفش سبک بازی بهم آتش لب دل با بافتان شناسا کرد تو گر خواهی گل از آتش براید زیر جمی سرد و لدر گردد بگذر تو شمع مجلس آن فروخت در اهرم پیش ازین مجبور</p>

ببیدری نیم گزالتن  
 بآب دیده میگردین بناتجا  
 که می آید چو شام گل بسوی  
 در آفتاب شد ز شکر گل بسوی  
 که ای ای حیاتم خاک پایت  
 ز شکر که سیاه صحرایست  
 نبودم گر زوار حضرت  
 دلم بروی و کردی پیشین  
 چه باشد گرفتاری مروت  
 جویش گفت کای شید شام  
 ترا که خواهم گل کردار گل  
 نذار حسن بی عشق از میدان  
 تو دور و گر چه چشم اشکبارم  
 که برگ هر نوادر بند و قنیت  
 ز بچو نام هوسن ز بگری  
 ز غیرم خویشتن با دور میدا  
 بدان بخواه خود هر حرف را  
 چو در دل نخت برافسانه  
 شادش شده دریا شکار  
 ز در گرسوی با بچو دی گام  
 برویش گریستی اسبان

که نیم روی آن خورشید پنهان  
 که خویش بر دنا گلزار حاجا  
 بزنگی کاب شید گل ز پیش  
 بسپای دست یعنی بسوی  
 چو آتش زندگی بخشم پیوست  
 تلاطم خانه دریا خربست  
 چه از ظلمت سیافت نور  
 ندیدم برق این بیدار  
 کنی اندام از زمان حیرت  
 بعشق و نفیبت حسن مایل  
 مرا هم خار خاریست در دل  
 بهار از ابر نتواند بریدن  
 منت در پرچون دل بقرار  
 نظام کار با در بند و قنیت  
 بعشق تا که دهن زنگری  
 که صبح از فتح بنید غنچه در کا  
 بصوری پیش کن شکر صفا  
 ز چشم زویش فتن چون  
 بخار امانده صحرای  
 که خود را پیوسته اندازد  
 و دیدی جانب صحرای

سوافق ساز باری خود با نیم  
 دران گلزار دیدن نازنین  
 با سقبالش هستی سفر کرد  
 ز بار با تکلم آشتی داد  
 بر گمان کی از چشم بپوشم  
 ز فریادم که روش چشم بر گوش  
 گرم شایسته دیدن  
 گلی لیک از گلت پیش اختر است  
 بسوی خویشتن با هم سانه  
 ز بچو نام تو گرداری ملالی  
 نیاز و نماز باشد رفته و محو  
 بدان از از روی خود مراد  
 ز وصلم کام خواهی یافت آخر  
 بشرط آنکه داری با خصمت  
 ظلمت خویشت چون قضا  
 خیالت را کن بوزن فکر  
 ز نیخازین سخن افزود و شش  
 سوز بالین این سودا چو برداشت  
 گریبان چاک ز چون خرم با  
 گوی شید برای از شتابان  
 و گریستن کردی باطن عشق

که باری میگردش در خواب منیم  
 چراغ آسمان شمع زمین  
 ز دیدارش چراغان نظر کرد  
 ز لب عرض حال غوشن کشا  
 بخار و بکمان دستایم  
 سپهر از صبح دارد چو کوه  
 چرا پیشم نقاب از رخ کشید  
 بهارت کیست گلزار کبریت  
 که دانم در کجائی و کجائی  
 مرا هم هست در خاطر خیالی  
 چو سوز و رفته حال بودم  
 که خاکستر دهنشید از نور  
 زمان آرام خواهی یافت آخر  
 که عصمت شرط باشد در محبت  
 بنام من درین حکمت سر است  
 که دار و در بائی معنی بگر  
 چون بیدار شد خوابید  
 ز شکر سینه پر شور برداشت  
 ز شکر کاین ز بخت گل شبنم شور  
 که باشد خازن مجنون پیمان  
 شدی از بی جانی جان عشق

کسی را نش بودی گزنگمار  
 پدرگر دید چون ز حالش آگاه  
 مگر رسید ز قهرش الهی  
 بزودی کرد زنجیری مویا  
 که بر پایش سلاسل گفت چو  
 شد از خشکی درین دریا پر  
 شد از نیرنگ این گردن گنگار  
 غلط کردم سکون از عشق دور  
 و گزند زنجیری بر خاک تیر  
 اگر سخت جز در خون سخت  
 که ای دل برده ازین دردت  
 مرا تا کی ز خود محور داری  
 بیاسای ساکن شوقیستم  
 نو بختیت عشق زیره هم سا  
 علمدار خرد حیران گارش  
 ز نذر تار استادی چو خنجر  
 و گز اینک صیادوی ساید  
 ز بیجان لغز زنجیر سازد  
 زلیخا طاری پیچیده در دام  
 مگر دید از شستن صبرش  
 ولی بکس عسر پس می آید

کحل بی پرده فیتی سوی بازا  
 چنان تار یک شد کانیند از آ  
 که میدید از گنا هوش گنجی  
 انگندان طره این گردن پا  
 نگار پای گلبن سایه آ  
 روان برین ماهی صفت  
 بیک منبل و شاخ گل گرفتار  
 ولی حیرت چو زوار در صورت  
 ز پایش چون قلم حل کرد زنجیر  
 و گرمی گفت جز در لبر می گفت  
 که وصلت را بجز انم گذشت  
 چو عیب از حسن خویش دور داری  
 قوی گردان بزور باد و ستم

پرستاران ز سوزش زنجیر  
 بران شد تارین میدان  
 بزود بجان محرم کردید  
 بساقش چشم زنجیر شاشد  
 بیخ ان شعله را محسوس  
 چه میگویم همین دنیا و عظیم  
 زلیخا بست چون پای و ان  
 نیدانست راه خانه با  
 ز آه و اشک آن بیار سود  
 بیار بیار خود را طلب  
 ز دلبریت دلجوی گناهی  
 بس برردان ز خورشید سیکر  
 که از هم بگسلم زنجیر دارا

خواب دیدن زلیخا حضرت یوسف  
 مرتبه سوم و از زنجیر خون آزاد گردیدن

بقانونی دهد هر گوش آتاش  
 قفسن جای گل از گلبن بر آ  
 ز سوچی ناله سوهان طراند  
 که دوش بود سو دای لارا  
 که یکجا دید میگرد و همیشه  
 جنونش با جان سیکر ایام

و در چون با کاشکست بنوی  
 بقولی میکند دل مقید  
 نوازده هر کرد عالم دل  
 آزان قیدش زنده را مصل  
 جنونش در بدم میشد قوت  
 ناز زنجیر پایش را خبر بود

در دود یوز و در خوف سیاه  
 کند تکیه بخونش تیغ ناموس  
 روا دیدند پایش را زنجیر  
 نسیه ز محبت چون ضا شد  
 چراغی را بر طاقش کرد  
 بدم ز گرفت آن با میسم  
 ز غم زباله چمن زنجیر سجد  
 کران تیر شد افسرد قفا  
 گهی تب که عرق میگردید  
 بدین گفتار شوق از لای  
 اگر عالم نمی پرسی نگاهی  
 بدین اشقه عالی سال دیگر  
 ز غم بر هم صفت تیر بار  
 کز و هم ساز قیال هم آوا  
 جگر در خون لزان کار  
 ز کشتنی انگشتر شوق  
 بقش از گرفتاری مجور  
 گوش دیوانه ساز و کا قفل  
 که ز زنجیر گهامی طید دل  
 چو عیار از گوش افلاک خنجر  
 زان سودا سرش را در بر بود

شی در پرده شکر و شکر و شکر چه پشیمی اہم شد برین بود تاکی سرب سادین من از اندیشات چون تپش تو در پیرایین پر داز و جشیت یذا نم مترلت را و زبیر از ان در خانه صبرم نشسته کش و اما لطیف از خاکسار نگاہم بی بخت از چشم گریان زبانم بر سخن تیغ از نایب ہمین خواہم شہر انکس از دست کسی راہ دیارت را ندیدہ گوئی سر خوشم سازنی گنجین چشمیت ہم دہم آہوی غم را زایمای تو پرسم راہ کوتاہ ہنوشش خواب در فکر بودن قدی چہن سر و عنانی کشیدہ لبش با باکالی دیدہ ہوش چو گیسو مضطرب و پائین افرا یذا نم کیستی کبشا لب نایب و گر چندی کندستی شام	بیاد یار میکرد این حکایت کہ چون آہینہ رخ خایہ این ہر از بخیر بر پا خاک بر سر نو چون سرو از غم بیجا نم از آن سرمین در گریبان گوی صبر کیم گروی درین زندان کہ پیر از سنگ بر گردو کہ رو بر رشتہ وار فیض باران نمی آید برون چون عکس شکران لب از موج نفس زنجیر خا چراغت را بنور خود مرست کز و پرسم شایہ پای دیدہ بخندی در دلم ریزی گنجین ز ابرویت بکان تیرالم را کہ پروازی تو انم کردیست کہ چشم باطنش گردید روشن رخي چون صبح زیبائی میدہ کہ کرد از دیدن جل و اموش زبان ای از ہر سوی بشا کہ کردم خوش دماغ و غمخوار ز روزت سجده میکرد ہوا	کہ ای داغت چراغ افروز جان چہ گستاخ آب دید ز جوش تھی چند از تو باشد قصر جان تو در صدر پر دہ مستوری نشسته تو پنهان گوہری در کنج نایب نگیر و دام ماہی راہ سیلاب نیکو روزت نیک مرست ترحم زیت حسن است و زیور نمی سازد دلم جز با لمپیدن نمیدانم جهانی است جان بشوقت گشتہ ام زبان خجین کہ ہم خود درانی از درین ز خسارت تو گل چسبند نگاهم بناز و لذت ازت راز گویم درین گفتن کہ مکانش شکران عیان رضو دل پیوست قماش حسن آن گلہ سستہ نو چنان شد بر رخس حیران و پنا کہ ای معشوق حسن اباد دنیا گوار شدت این صحرانشین کہ از نامت کنم ممنون ز باران	خیالت شعلہ شمع رو نم کہ چون جوش میانی در شکر ستون صفہ در دست خواہم سنت در دست جو در چشم مرا در سینه جان تاب و تاب بیک جنبش ز شکران میرد کہ روزم از نوش آب ہم ز آرایش کردن بوکش کہ گر شعلہ باشد آرمین تماشای گل و سیر ہوا کہ نی را میرانند شمش از بند بسوی خویش گردی برین ز گیسوی ستمیل دست ہم اگر صد بار گویم باز گویم رسید ما چو مجور سی بجایان ہمان کشتن نہالی را کہ سنجوا از ان علاس کہ سوی الفت کہ رفت از خاطرش زنگین بہدایت دلم خوشم دیدہ ز نامت خوش کن این گلشن کہ از سمت دیارت جسم جان
--	---	--	---

<p>سرمه القاستان سرور  بسوی دست گریه پریه  کم ز لبیل نیست شلیل  نباشد در ستمانی دریه  سوالت را سازم لیکال  ز لیاقت چنان زین گفت  چنان هم کرد بدخونی از خو  که از خوشحالی مضطرب  پرستاران شد پیش جمیع  یکی ز آنها بخلوتان شاه  گودل را که از تنگی سفر کن  با گاهی موفق شد لیا  چنان بنجید پیش دیدم  روان شد سوی آن عهد  ز لیاقت چون قنیه از گریه  سرمه جام چون بود بر پا  چو میل آب گریش ز دریا  صفای سپکیش تا وید کام  که به کبود از نقشن سازی  سفیداب خوش بر غازه  نیدانم چه فسون اند جام</p>	<p>جواب آن گل الا چنین  نباشد گریه سیلی نه نیا  که در گامش بر اوین گنگل  صبارا کیست بر سر سوی  که از نعم زبید رسال  که خواب از دیده پیشوست  که عقل فقه باز آمد پیش  منها جاشان کند افسرده جا  ندیدند آتش افروزی گو گو  در آمد بارخ خندان تر از ماه  گولب را که راه خنده کن  بر آمد آفتاب از ابر سودا  ز ریحان چون شنید بوئی  چو پیش طعن گریه خنده  چراغان چون را باد گریه  عرق شد بر سپایش گریه  در آمد سپیچو گوهر در خرم  بخارش نخیست در مرغزادام  که عمر فتنه را بخشد در جا  ز پایش سنگ سنگ گریه  که شد روشن آب آتش اندام</p>	<p>که بیوشی شوست از عاشقان  گمیزد کس سر را راه نایاب  مقام و سخن شمع از که  تو هم خود در شمار عاشقان  غریب مصرم و نامم عزیزت  در آن افیون که خوابت در دیده  کثیر از آنوارش که یک یک  سوالی هر که کرد از وی جواب  بحال و لش چون بازوین  که شاها مرده کز اندوه  که فرمان خدای حال گردان  مرا جش خواند درین اشقا  مکانین در آنجا چنان  کشودش پاکه پامی بی تنجا  بحکم تن آرمی در آمد  بعضایش خوشی که پیش  نمودی طاس ز بر زوش  بگرد او کنسیران فادام  بگیوش کف صابون در  سپایش شد چون موج  که بود از دم عیسی دم او</p>	<p>تیر چندان که از غفلت خورد پا  که باشد در نمازین و زینا  که برگردد پیش پر وانه گریه  چرا نام ز شامم را اندام  تینت خضره پس گریست  مرا بچ فایش آید صد حاج  بداب هو شمندی از که  موجه گفت وز بر آتش  شورش را چون بر وازد  صف بید حسرت را  مبدل کرد در دوت با  کتاب آب و گریش با محبت  که بر اگیل گردن ریش زود  ز بند و کس ز بنجر عدالت  تن حمام را جان در بر آمد  پرنده شب پرافتاب گریه  ترنجی بر سر زواره نور  چو زلف ماده مست گریه  چو کافوری که با شکی بر آ  ز کلفت گشت پاک آن  که بر آینه زوی صفت نام</p>
--	---	---	---

<p>نکندش صبح بر دوشش بپایش آبروی زندگانی که شد آئینه و نشاخت خود بسوی گلستان کاروانی فلک او آوارش بخوید پرستار این خدمت بستند که هزار او ان شو تا زیکر گشت دلش میکرد سوی دور نمیگردد ز اینگی که بود ترنم ها که خواهد ساخت سرو رسیدن شوه و کردید قیامت راز پرده شست</p>	<p>نش عریان شد از منوخ آبی کنیزان بختند از مهرانی بشیر فی مزین ساخت خود روان شد همچو آب زندگانی ملوک آسا تحت خود خرد اشارت کرد صاحب فرشته گرفت رام با خوبان همرا ولی هر جا که میشد سخن سنا اگر صد نغمه هر س میسود که بنیم درگ این بخت</p>	<p>برون آمد بنگ دیگر است درو باش تکی برین شد دل طبل نژاد ان شد زو بخطیم خرم از جای برخت درو دیوار شد آئینه نظر طرب اما و شد غم از غن کرم که جنت را عرق در کوه ترازا چو شب شمع تجلی آئین با ز اسما یا عزیزش بود و را نوی پرده سوز و لکشا</p>	<p>هالی بود شب هر جا په فانوس خیالشن جا کز شد لباس گل گل پوشیده سرو چو سرتا پزیم و نیت آرا بقصر خود در آمد بار دیگر عروسان لایت طلب کرد بهار تنیبت بهنگامه سا چو میشد روز گل شید چمن با ز دنیا حرف مصرش کام بیا مطرب بگو شمش هوا ز مغرب چون گوش بر روی که بهر شور عالم دست تعویذ زلیخا فارغ از عهد جنون چنان سرف قدم خوبی ارشد زهر شهر معظم شهر یاری بزویگان طالب عرض شد بجز بر تار رضائی تن نمید یکی شب دیده بود این خوش درین اثنا که غوغای زلیخا محرک شد چنان شوق بند خرد مندی که بر بوزنگ</p>
<p>کس فرستاد عن عزیز بخواستگاری زلیخا</p>			
<p>باز اول بساط دلبری چید بجوشش آورد کا نند بیاس سلام عرض مطلب میرستا گره میزد بر بر و زلف چمن غریزان قازن گنج امانت قضای مصر شد روشن بجوشش افشاره تدبیرش که شد نظم انجم او کتب بخطی واده معنی راز با نحا</p>	<p>در ایوان جمالش حجب چید سهر تا جداری اهویش بسوی آستانش می خرد چو میشد گوش ز آن آئین قضا پیش ازین در مصر خرامش کرده تا بر جم حضور بیاد ان خواجوشش تعبیرش و سیری نازک انشائی طلب کرد بجرفی کرده انشا دستا</p>	<p>بصحر حسن عقلش همچون شد که هر بویش به از مولی در رسولی چون محبت سازگار بهرون تخم صد امید میگا پر ز او قبولش دیو میزد که از مغرب همچون شمع شرف چو سودا بود مغز اشوب دنیا که آب افشاره بر آتش سپید گرچه میچید کلکش هر چه</p>	<p>زلیخا فارغ از عهد جنون چنان سرف قدم خوبی ارشد زهر شهر معظم شهر یاری بزویگان طالب عرض شد بجز بر تار رضائی تن نمید یکی شب دیده بود این خوش درین اثنا که غوغای زلیخا محرک شد چنان شوق بند خرد مندی که بر بوزنگ</p>



بضمونی که در دل شبت فروز	که سازد برگ گل را سنبیل آلود	منقش ز نامه پرده خشت دوم	که بستش با یک بر دوزخی خاتم
ز شاه مصر هم بر طبق مقصود	سفارش نامه تحصیل فرمود	گزیده انکه ز و انامیان سولی	چو جبریل خرد صاحب قبولی
رسولی که بی چون در تکلم	چو لب از گوش گل کردی تبسم	حکیمی شاعری شیخی ندیمی	بطبعی سرکشی تندی تسلیمی
بزرگ از زیر کی کوچک فریبی	ز خوان هر عمل و او نصیبی	کشایش در دم چون خویشت	بر کاری سزا چون ساعت خوا
جدائی ز نمودی راه واصلت	دو عالم را یکی کردی حکمت	ز اسبابی که با باین مغرود	با عداوی که پیش از بشیر بود
چو دادش ناکه گفت ای بار خدای	در آن مجلس بنفشان ابرود	که ترس گریغ بهمت بر فزاد	نظیر با بگر بر برق تازد
سپهر بهمت عالی همیشه	پریزاد بجهان و ابرودیشه	بهمت خاطر شایان است	تند و اینی چمن صیاد کیم
گرفت نزد نشانی همی برود	که با سون مصر شبل مصلحت	روان گردید با اقبال جان	که گوی شد روان شای بر
بر نیب وز یو بسیار گردید	که صواب تیغ جو هر دار گردید	پس از چندی که تله با برید	چو صبح از شرق مغرب دید
بعکس گردش هرگز	ز دنا آفتاب بختان سر	ملک طیموس آچون شد در	با استقبال خاصان کرد متنا
بنوعالی ز شهر آید حسد	که سیل از پشت گردون بدید	ز دهان پروری شاه مکرم	با حضارش اشارت کردید
شید این شوره شوقش پیش	سعدش مرغ آشنای پر شد	یک همی رستا چیت را	فرود آمد چو دولت بر شد
دی استاد بر عالی جنابش	که تا از پانصد مضطربش	پس آنکه دو شین ووش دل ک	در دین هر چو دل شخص و ک
پهری عالی ز زر گردون	بهشتی از بهشتش زیبا فزون	بصدش تختی از زر کوچه پیکر	شش چون شهر خورشید بر
بزرگان هر طرف بر شریفش	مرصع پوش چون او را می	بهر سو جلوه اشراق و عیان	چو اختر سپهر قدر تابان
پرستاران دکان برایش آباد	سهی سروان زین بلغ شد	غلامان به لباس حسن مست	مبارک و چو اقبال سعادت
شورش اوزان کندر آبان	خلل در سد خود داری نغیان	بدلی سجد و واجب ادا کرد	که تحسین بر سرش آید کرد
کشید از تخمهای مصر چند	که شد کعبینه و اعقل حیران	چو دوا لب جو از نظم آید	ببخشان آب شد بحرین سب
چکویم از زور مشک و عنبر	که حسرت مغربین با خوست کرد	ز اسپان عراق و ناهوشام	زیاد از وسعت میدان آید
نقائس آنچه در اقلام گنجد	نظرافت هر قدر در نام گنجد	چو فارغ شد ز خدمت چون غلامان	بپای تخت شاه در خزان
بستش نامه داد ز روی غم	بشاح گل رسیدن غنچه پراز	ز بعد دلتوازی شاه کوشو	نمودش جا اولی چون بار بر

<p>آب گو عصمت نوشته  بهر مرض و سسار و او پیوند  عزیز نصیر یعنی خاک دست  که آرای سپهرم را بخورشید  بقریب خود مرا عالم تباری  بماهی اتصالم ده چو دانه  اجابت گرفتارانی رو است  که ریزد در شب سیه و چاشنی  جواب ناله تسلیمش ضار و  که آمد نامر آرد نامور گشت  ز خود چون نغمه بید چکیا  شهنش صید طلسم حرم کرد  عجب فرمود گفت آن بخت</p>	<p>مظهر نقش چون بال نوشته  خداوندی که بپوشد و فوزند  بعضی میدهد تصدیق جاست  ولی دارم شرح لطف ایست  درد در عالم امید واری  بجای تری و نامم کن چو لاله  سوال آرزویم آساست  حکایت حکم خود را بی بران  سوال کرده را جام عطا  زمین شکرش بود سید و بر گشت  که راه عشق با بکیت چون آ</p>	<p>سواد ی بد خوش مضمون لخوا  که ممتا کرد آدم را بخوا  بعقد اجناس آبا مکرم  که تاج قرب شاهان زاده آ  مگر یو گو شسته ابر و نیارد  که گلشن با بود انبستم فارس  یا قبال تو کرد دو که خدائی  بر اندک بسین راز از نوم  دو دیدش در برگ و پریا  ولی روشن چو شمعش بر آید  سوارم بر دلول بخودی کن</p>	<p>سوزن نامه را بکشود چون شاه  که بعد از حمد آن بی مثل کنیا  یککش در طلاق آباد عالم  که ده انم گو بهرم نیست آن  بدر و التماسم روزیاد  چو خارم که کوه چندان نغم  چه خواهد شد که چون برون  چو مضمون کتاب گشت بچو  که تا میری می عشق زینجا  رسول از ظلمت حیرت بر آ  بیا مطرب نم ز احدی کن  ز مغرب و به مصری چرم کرد  زینجا را بخلوت شکفته  چو بشنید این بیارت فتا زینجا  ز عاشق پیشه بشیری نیاید  که من یک قطره بی اعتبارم  ولی گوید دل تلخی پندم  رسد تا کشتی کاش بر نوبت  خست از تناب لعل و کوه  تماشای وی کار بهر وقت  چو صورت خویشی پاک است</p>
<p>فرستادن ملک طیموس  زینجا را بصر</p>		<p>ولی ردل که شمش بود در جوی  جیای عشق میش از خون باید  بست تست چمن از اعتبارم  که شیرین میشود در مصر قدم  در آب است تمام آکنده زینجا  جوانها مده کرد و فراد دفتر  زید از تار و پود فهم و فکر  مقیم پرده در گاه عزت</p>	
<p>ادب دیوانه حرامی عشق است  جواب شاگفتان سرود گشت  وگر برد این صحرای تو دانی  ز جبار خاست با صد فکر بر آ  عصا شد تخت بگلزار آرام  نه هر نوعی دولت را نمنا  مستبری حصی چون خار نیاید  قدم و ساسان بختهای پرد</p>	<p>جیا بخیری از خود می عشق است  چو شایخ گل سری آکنده در  چو شمع گر بگلزارم قشانه  شاه از نانی انصیرش چون  پذیرد برک شمش تا انجام  ز چشمتی در سکار دنیا  ستور از خون ز موی عیالان  قدیمی مهران این ترک جیا</p>	<p>ولی ردل که شمش بود در جوی  جیای عشق میش از خون باید  بست تست چمن از اعتبارم  که شیرین میشود در مصر قدم  در آب است تمام آکنده زینجا  جوانها مده کرد و فراد دفتر  زید از تار و پود فهم و فکر  مقیم پرده در گاه عزت</p>	

سرفرازانای ناظم بر روی

سپاهی عاری از صحن و تهور  
 زینجا زین تکلفان آسود  
 عروس عشق باز یورن سازد  
 مرا این بس که جز خورشید است  
 مرا این بس که چون صبح بر آرد  
 زینجا دشت با خویش این تنم  
 سمی آرزو چاک سحر شود  
 ز با جاست و چنان شایسته  
 بهر چون شمع در فانوس جا  
 یکی زان ناطقهای آرزو  
 طراز آب در گشایش زبان بود  
 شدی هم جلوه گر بر بهار  
 بهر راهی دارد چون گلستان  
 بودی طی سبک شایسته  
 شکر از عاج و از صندل  
 بکارش جو شیرین کار عجا  
 رنگ غمگین ششم شود  
 در آن محل شایسته چنان  
 بهر یک محلی در خور نمود  
 تعجب چون کواکب نخب هم  
 بچو لادن با شمشیر کواکب

بیزم افتاده در میدان بهاد  
 که طالب را چه زینت نعلت  
 بدادی ز خود کمرش از  
 بر دمی آورد چون منجر است  
 همان شمع که هر خوابم جلوه  
 که آمد شاه خندان چون نسیم  
 ز شوق آگهی با صیبت شکر  
 که عرفتمش آمد ز و نیال  
 بگرد آن چسبندگی بود  
 که عمری عطفار چرخ بود  
 که گویم ساربانش باغبان بود  
 ایشدی برق بسینی معاش  
 فتاده راه گردوش بگرد  
 که شتی چون بل از در یک گام  
 و لیکن کرده بجایش برگ  
 بطرحش بر جا گو آسمان  
 در آن در موج زردیون  
 در ادیافت در برج شرف  
 در اعزاز بر رویش کشود  
 که چون عیبی بگرد و فنی  
 چه پر دین در میان کدگان

چو تیغ از دستشان چرخ  
 چه حاصل از و نوران چشم  
 مرا این بس که می تا ز بسک  
 مرا این بس که شکم در رکاب است  
 محبت را با آرایش چرخ  
 که طالع را سعادت محفل است  
 بغل گشای به گام در است  
 کنیزانی که سیرتند سرا  
 روان گشتند تا جا بسینه  
 نظیر که با جنبش آهنگ  
 چو سیلاب سواک آینه رفقا  
 چو گردون کش نهنگان  
 بگاه جلوه شیرین بهمان  
 فرارش بود بح عالی شکر  
 چنان رفت ز یوزها  
 از آن عقل نمرودان  
 زینجا چون غزالی جسته از دام  
 کنیزان خرم با همیشدا  
 پس انگه تا شوق زینجا  
 زده لشکر بگوش حلقه نو  
 روان و چون دم بهار

بوی تر از شستشان بنوا  
 مرا ویداری باید لکاه هم  
 زمین بر کف بر آه سجد  
 غمناغم آه میدانم شست  
 کتا شکران و واضح است  
 از آنچه باعث نظر است  
 و با به تصویر غمت در است  
 و این تیغ و بر کدو است  
 که خوش محل و چاره بود  
 شیر آسمان با شفق  
 چو بر معرفت نیکی و دم در  
 ندی درش بر افتاد در  
 عدی از خج سحر و میر  
 چو زین شکر پر پشت کوه  
 از صد دانش تیغ شکران  
 پیروز و تصرف در عمار  
 بدین خیر او خویش تو  
 از خدمت و محبت  
 چو کوه گوهری چاست  
 بی چون حلقه در لاق تو  
 گلستان قیامت برگ و بار

<p>بیا آن گشته زان نور کوی      ز بیم دور باش چو بیدار      فلک این شان شوکت تو      خردار ندان بیکشت این      بهر چینه صد عجب در رخ      بر جا می کشودند آشتی      شایبند این گروم در      زبان ناله آهنگ مید      بیدار آتشم در آب گل      چشم از دید غارت کرد      بختار خوشم دم سوسو      نشیند امن در خون      چو گلین شمش خندان      بر اندک دورت گشت      زمین تا وصل با من      دینم گم گشتن تا      دل خوش نیست تا      اگر آید عهد نفس      کمانداری که شکر      عزیز می گشت      دین روی تو</p>	<p>رخ خونی در نقش مصر      بسوی بپر بیکشت بار      که داد اغفلت دنیا      که خواهد چیدشان      چو رخ و بسیار      زمین از خیمه شد آسمان      سینه شد آسمان      گل این گفت که از رنگ      بر خسارم چو گل      بدین سخن که      بر قارم بیابان      بغم پیوسته      بیوسم دست      که شد همواره      چرا صبر بر جبین      بر عضو شمع      که تنفر      در کمان      که بار      خیمه      اندر رخ</p>	<p>یکی دو در چراغ شام      دیگر بر غماستی از دور      شمار الوده میگردد      کشانید اینقدر بان      سخن کوی بجای شد      چو گشتند بظلمت      ز نجا در غماری      که آن تا تک      ز بار و چون      ز غم حال      بود روزی      سرم بر دار      ازین حکم      بیای گل      ز بازش      که عاشق      شب عثمان      و کرد      هنوزت      در آن      ولی ز</p>	<p>یکی سوج بوی صبح      شدی دمی من اموی      کمال نیستی از      بشناخ نخوت      که رخصت      شدی پامال      چو گردانی      که در خواب      ز شرکان      بهر مویم      شود در      کشاید      خیال      بشناخ      و مید      کواکب      شود      کند      هنوزت      بدان      که خوا</p>
--	--	---	---

ازین همه مدبره بر توستی  
 شود چون پاریسان هم  
 گرت تیرشی با او در  
 زینجا را چه شفق سنجیب  
 بادش میرسد خردین او  
 بعد از دیشه ملی میگرد  
 بجای تشریف آرا شد کزینجا  
 بیاساقی بشرط سازگاری  
 بشارت جلوه کاشخ و فها  
 که از معراج تشریف زینجا  
 بسوی مصرال قسان برید  
 چهار روز انتظار دید زینجا  
 بروی مدزگر دره برید  
 پس آنکه تازه رو چون طبع  
 نسیم لطف شاه بنده پرو  
 درین تمهید صرف آبرو کن  
 سپه در ظل شه فیروز قاسم  
 چو هم گرد و نوای بنده بود  
 درین برانده با غیبت  
 پس این مادرین با یوس خاش  
 تو آرا مسکامش به شرف

اوشاخ برقی انجاشاک پستی  
 چو بحر از باو پمانیت و سحر  
 مازا کن که بینی تک زین بو  
 می تحقیق اوز جام لایب  
 عزیز می کز غمش افتاده در جا  
 چو راه تنگ عرفان از کمال  
 دو نزل بود تا سطرنا  
 عروس می بیرون آرا عماما

خواهد شد سروش تو کمال  
 چو در دپس من حکاک تقدیر  
 بدنیات انسانی آخرت نیست  
 یقین شد کاین سهر کار کمال  
 تقدیر آتشی بهمان شد  
 چو دوری سزند و کی آرد  
 فرود آمد سپاهی بشین انجم  
 که و اما دلوب در زرم ستان

بر زادی تو او نسان عاقل  
 شود چون شرف شریف خاتم  
 نگردی کشته تا حق نیست  
 دل فسرده با زار شرف  
 بر آه صبر چون طاقت رسد  
 بر اندکار و ان مقصد کرد  
 چو در بای جواهر در کمال  
 بجز جامی ندارد است سمان

بیرون آمدن عسکر مصر  
 با استقبال لجنجا

عزیز مصر را برسد و دید  
 نوید سر راه از چپ و راست  
 چو گل در خمیدگاه آرمین  
 بدرگاه ملک بیان عرو  
 بهار خستیارش سخت بر سر  
 شامیهسان آرزو کن  
 نصیب و منتقار بایست  
 شود آوازه صاحبان  
 کاش حال برگ اسپا  
 که شامان محظمت استانه  
 بجای غرض مال و پرش

که شد نازل بشارت اینک  
 زینجا پیش خیل از نینیا  
 عزیز اول بمریک و آد  
 بشه چون شست معروض بکنجا  
 که از سر کار ما هر خبر حوا  
 معین شعله شمع مدورین  
 چو خادم را رسد اقبال  
 شکوه شاه را چرا که نماید  
 گل و برگ با طراوت آید  
 بنسویان چون بنده  
 ز غاصان لشکری چون عیسا

شکوهت زلبا کز شوکت  
 چو شخصیت کعبه محل شینا  
 که فید نزد کس دید  
 بچوس آمد چو دریا حیات  
 چو نقد و جنس حق با شای  
 بود ناموس گل گروین  
 زنده مخدوم خیر برین  
 فلک را جلوه خورشید نماید  
 چهارده لبت با غصت خم  
 کشته از خرد و ان نماند  
 بجز آنکه تا بر یک و بار رسد

چنین از دستقبال گشت  
 بشیران چون کله فخره  
 شکوهت زلبا کز شوکت  
 چو شخصیت کعبه محل شینا  
 که فید نزد کس دید  
 بچوس آمد چو دریا حیات  
 چو نقد و جنس حق با شای  
 بود ناموس گل گروین  
 زنده مخدوم خیر برین  
 فلک را جلوه خورشید نماید  
 چهارده لبت با غصت خم  
 کشته از خرد و ان نماند  
 بجز آنکه تا بر یک و بار رسد

<p>که چون تو یک شهر ای کرم  کنده شان بزرگی رازی  زین بسید و سر آسمان  سپاه سپهرش پیش تو  صغی چون لشکر شمشیری با  سحر سنجایی و یغ خوش  ترتیا طرز ادگان شوخی  سماک ز نیره داران گریز  یکی با نیله گردون سرنگ  سار از خجالت ابلق عرق  ز قصص این پیکر ترا و  پدین با این شمشیر آه  بهار سواد لیکن نوح  پنهان حکم اساس سخت  همچون پروبال فرشته  طنابی هر طرف محکم زنها  کشیده صف سبک از آن  چو خورشید سپهر روزگار  دویدند در ستارگان  نوازش کرد لطفش یک  دی بر گریه زمین حیرت</p>	<p>شود گلچین استقبال ماهم  چو داند شاه قدر شاهزاده  درین عمرم چه لائق بود فرود  یلایت گیرتد بیره و تهور  گریبان زده ز شکان حاک  چو الفاط مناسب با معانی  خرامان و معانی همدست  بهر سو چون شهاب آفتاب  یکی بانقه خاک صبح  خران از شرم بر رخ زهر  فضای شبت شد ز م سلیمان  سواد حیدرگاه صبح بخود  برون ز شمع و دعا  گزاره نادان نمی گشتند و را  بگردش اسپان ز دور گشته  سرم با هم فلک را زرد با  برهشت تا بیک سیل از دوجا  بزرگان از بقدر پایت  چو بوی مشک غنچه بر سر راه  گذرا افتاد بر انجم فلک  نشست بخاک کرد ز خاک</p>	<p>زینجا و دو دمان آراشی است  غزرا شاه چون بد این  روان گردید بخود مضطرب  صفا آرایش نگاره چون  فیفتش عالمان حکمت ایشان  جلال صبرق ششم مبرم  کر شان به شتاب غنچه تر  جنیت های سپهر نیل زین  ز گلگون شهاب آختر عثمان  کمیت صبح اول آن جیا  ز جوش مطربان لبیل آوا  جهانی دید در صحرائی ریت  بجارش زده بنا به نور  سیان آن عمارت نامور  ببر سو با بیان بار بر هم  بلند از بس کج خیمه اش  هم در پای تعظیمش سر انداز  چو دوری بست از راه طلب  زمین عرض خدمت بود  فرود آمد با قبالی سوزان  روان کرد از زبان سوزان</p>	<p>مغز گردا میش تا سی  برون آمد ز چاه عم چو تو  چه سوی منزل آن کشید  مرصع تاج و یقین چو چون  چو دانش دستگیر شاه و در  ز و نبالش کمان و تیغ بود  زده صد خنجر ز غنچه  بجولان یکسایه درین  ز شد ز شب وصل این دن  سمند به تاس این با مشا  خیابان گلستان آه  برو و مش عمارت در عمارت  بجای آب و گل ابر شیم وز  حصار عصمتی مانند گردو  حرمیت درین نشان و دعا  ستون دژان قصر بر  ز شاخ غنچه گلچین  حرکات زینجا نشد نمود  چو دولت در کابل  که گوی شد سوار سوار  سلا سوی آن صبح سوزان</p>
--	---	--	--

برون آمد چو می از پرده دردم	جوانی شد دماغ آرای عالم	ز نیجا ز ششمین خرگمی بود	که هر یک تصویبش می بود
بگردش خطی از ترکان کشید	درون پنهان بودین مسکنت بود	از آنجا شد که را کار فرما	غزیرش در نظر آمد سراپا
کمان شوخیش از نو به نام	که تیرش ز نشان دیگر آمد	ولی چون شبت آنگاه می سپرد	صبر کرد شد خانش را گمراه
بخدمت خادماز اگر در خرم	صدف شد ز در همان دورنگی	برون بروند ز در میان دیبا	طبقه می بود هر بهر اشیار
ز بزمهای نیرین غنچه زاری	ز اقسام عرق جوش بسیار	مرتب کرده در خوانهای رنگارنگ	به پیش خادمان حکم بردار
بصدع آزار و در پیشش	چو گل بازگردد که در پیشش	چو رخ شبت بود که در خور	بغز مباد که بخواست از جا
بصدع آنگاه آن خزان	فقیس ز مرغان صان بخان	بساطی چسبیده خسروا	بهشت کرد و پای زمانه
نشست و سخن با گردن	تخلو خوش چوستان ریان	چو جامی می نمود آن عصمت	جلوای الوان شد اشارت
دل را شاهان با دوسیا	بکف چون صبح زین کوهانها	بگرد سخن بسیار گشتند	دماغ آرای گل تا گشتند
یکی سوی مفرح کرد ایما	کرد سازد جوهر خانه در	یکی زد چشکی که ز حب جدا	کند چشم طرب آمد یک و ا
یکی از نوش در فیض دریا	مرا چشم تاخت صحت ظفر	یکی را کو کسار ناس دادند	نهالش را ز کوثر آب دادند
یکی را ذوق افیون در دست	چو سودا دید خاصیت بنمبر	ز اقسام معاجین و تراب	دماغ حاضر چون یافتند
ز حلوبات آوردند چندان	که شربت و اجنبت گشتند	ز حلواها روح افزا خشک	لطیف با جزای پوی خنک
ز شربت های می طرف خوش سخن	لب خوبان ز شمش صحن آویخت	تنقل بیشتر زان که بسیارها	غذا ز تامل خدمت کرد خوا
شکر پیرانی از بس پیشه کردند	نیابت مصر را در پیشه کردند	فواکه بر سر هم نخت چندان	که خطل ز دو دم آید صفیان
چو شد وقت طعام بوی و غن	دماغ هشتم را کرد روشن	هزاران قالب برین زیر سر پاش	در آن بختگاه آوردند برود
هوا شد آسمان آب و تان	زمین گریه دیدر بای چکان	زد آنکه سفره چین از بخت	بتردیک عزیز از روی عزت
کشود شرع خالص از پیش	ز نادر طلسم چرخ ز تابش	بر آن بست با طبعا نقوش	ز گلهای کرد طلسم مطبق
بجای آبران گلهای زیبا	شد از آن نهانی از آن برگ پیرا	و اگر خدمتگران هر سو بود	سپهری پیش هر آنکه کشیدند
در آن با آن شستن که در گل	چو گلین خاص خود چندین طبع	بساط هستی آسبست	که بر آسمان طالع برداشت
هنوز باجا شود چون گل در	ز خدمت و طباع گشتند	هنوز آبی که افتد بر زمین	نماید موج ز غنای پیش

کشیدند از خورشید چون در عیادت  
 با عزت زینجا گشته شد  
 بنجاصان گفتم باید رفت از اینجا  
 بیاسا بصفای عایت سو  
 چون حمل بند مشرق تا دوزد  
 زینجا چون چراغ صبح بیدل  
 برسم ستمگر و پید راه  
 خبر شد شاه مصر و حکم فرود  
 پی مشاطی باز و کشانید  
 ز حکم شاه غوغا نجات شهر  
 بتزویج صفار دم و دیده  
 شد از خلوت سربرون خیرا  
 توی بکل و لیرانام و جوا  
 میل تاج کروی گرا اشاره  
 قبح میخواست میان آسمان بود  
 چنان در دوش و زینک مناس  
 زبان کردی قلم راست را  
 نثار مقدس میخواست گردون  
 نهیب حاجبان در باغ و دریا  
 ز فیضان تورست بلایک  
 گاهی کرد سوی لشکر چی هم

باب گرم کردش صیانت  
 هوش در مهر او خورشید گشته  
 ولی آشب پیش از صبح فرود  
 جمال حسن ساقی را بر فرود

غریب مصر زان مجلس طراوتی  
 بجهنمش باز او شنک سناخت  
 پس انگه بار و او همخان شد  
 که جان با تن نخواست بموا

رفتن ملک ریان به استقبال  
 و داخل شدن زینجا بمصر

براه رست چون حکم الهی  
 که در شهر و ملک اشعدا بود  
 عربوس ملک از یور فرزند  
 تا شایاده خورد فسرگی  
 چراغان مکر شام دیدند  
 ز خورشید گز نظاره کل  
 بزرگی از وجودش استخوان  
 زدی نگشت بر شمس تاره  
 کرمی بست بغش که کشان بود  
 که شعرش علم گفتی سحر و حجاب  
 دهن دادی زمین را نقشش  
 تزلزل نجات برین گنج خان  
 شکسته بوی گل از قدم خا  
 بچولان بر طرف کج حلقه  
 در برش خار و گل شست خرم

غریب از پیشتر خوف و سرف  
 کسی فردا نماند در نشیمن  
 که می آید پری پیکر شستی  
 خدا بنده آن عمر شد  
 طرب تا وقتی انشب بود  
 ملک ریان باری بودین  
 جمالش داده دولت را جوان  
 توانای چون پیکر شست  
 صفا پیکان بر پیش نشید  
 چو بر او رنگ در شستی سخن  
 خرمش گشت باشکوت  
 بزرگان بوشن پیش آینه  
 جلود او ان نه بر سوما بصحا  
 چو بوسید پایش محرمانه  
 گلستان سخن ساز و خا

وزان جاده و جلال سرور است  
 بشکر نعمتش صد سینه پرداخت  
 بسوی بارگاه خور و روان شد  
 زینجا با حسن ریخت نایا  
 ز کوه چرخ چون صبح بر آورد  
 نشیمن کرد در فانیس محل  
 چو سوسنی نهد دست طوط  
 و گرامانگش بر تیغ گردن  
 بسیارین گلستان چون شستی  
 زمین و آسمان خوش است و پاشد  
 که سرزد ادا که سینه همیشه  
 صفایش در این افشان بر ریا  
 شجاعت را شکوهش معلوم  
 ز بر دست چو رنگ در حکم شست  
 کمان حلقه بگیرش نشید  
 نمودی کشتیش در آب گوهر  
 بچوشان قیامت لیک با شست  
 ندان در بار یاد ز موی ماهی  
 غزالان صبا گت عیب آرا  
 سران و سرداران بر آ  
 عنان شوخیش سپیدین

تکلیف



<p>اشارت کرد آورد پستی  چو دریای بخاری از نرو بوم  بزی پایش از سنگر نیا هی  تساطری بند پست از ان شست  دو دوری گوشه شویست تو با  دشمن با تیغ بر خرطوم بسته  بقمار چی چنان غایب دور ان  ز دی گریخ در میدان صحر  نگویم تخت نشین در پی  شی چایک یلرند شهباز  صد چپه در دست از قلم  تلاش نغمه ناصدی سپا بود  پنج طرب عشرت خوش  بسا عیش بزم خرچی  بسیار یگران خوش چون  بست خنده پهلان بازا  هزاران در شوق با برسیان  از اناجانب زلیخا راه پها  شمیم تنهیت سار و ج پرو  برایش لبیک کثرت بخت بزم  شدی کس نظر کردی پیش</p>	<p>نمان در موج زرد دریا می  جد کرد یزدوی نهر خرطوم  ز پشت گاو سوز و خار ما  که خرطومی چو پست اسمان است  دو صحر بود کوهی در میانش  گر زبان گشت برق از بسته  بر پرشوری چنان اطمینان  هوادیوار گشتی گرد دنیا  در خشان در میان بجه و دو  بروی تخت گردید این سنا  شده رقص گیش چون سنا  که بی نالی لب فی خوش ز بود  چک استه تیر و کمان چک  که زیرش هم زوی اوج تا  هر رقص و موزون چون  ز ریش شیخ و غوطه پنبه بردا  بنجاک از کوه بر قطر افشا  گلستان یزد در دمان صحر  دماغ غنچه ز مجلس معطر  جانگیری تو نیستی یک آدم  شبه عقد گوهر مویوش</p>	<p>چنان بر سخت مستی زین  اگر بر کوه آهن آه کردی  فنا و می مایش چاکه بزجا  علم میگرد چون سنگا می  بحیرت داده عقل از دیدن  سنگینی خیال سالم او  دانش فلزمی و ندان نیکش  نوازش تخت آرشین با بی  مرتب بر سرش ختری کوهی  روار و ماخت لشکر که بر  کشید کرنا گردون بفریا  درف ز حلقه خوشحالی دل  پدر فرزند با هم عود و طنبو  سماح لولیان چو شش او با  مقلد شیکان در شکل ساری  ز ستایان تنبست و صفا  در و دیوار مصر زرد و زرد  بهر خانه اش با میر سنا  بجوم خلق چو شش دامانی  نمایش هر قدم که صندلی  زلیخا هم عثمان بهم مید</p>	<p>که در همه دهنستان خوش  بر چای نسا حاجی کرد  رسیدی کوه سود سیر طلا  پیش سر علم ترتیب مید  که کوهی بود بر سر دشت و ان  زمین انخره کردی شست و پلو  سرس کوهی تک پلنگش  چو بر صبح بلندای آفتابی  ر صبح بود حال بوم ماری  زمین شد آب و ما آسمان  زوه بر خرمن کوهش از باد  بگردش گشت تک ز جلال  در بیگانگی از پیرشان دور  تماشا در میان کاره شایان  اطلاکت خرد و غم زمین باغی  که در یار برون در دایره  چو عیند وقت لباس شایان  بهار خیر مقدم مید و ان  عبد طعمه و طوفان جوان  زمین کردید تا گردون نهی  تماشا بر تماشا میگردید</p>
---	--	---	--

<p>دلی آگاہ پیش از چیک نہ  ز بونی گشته و عود قمارای  بجوگر زدی بچوہست دستے  دلش با بود و خلوت طیب  کہ شد آثار شاہ مصر پید  خرد پیرایہ خاصان زلیخا  جین بر خاک پیش شاہ سو  سلام مدبجودن عرض کن  کہ شاہ شاہتبر باشی نشا  کمان کی دشت اتین ک سنا  دلی انسان چمن رگر صفای  غری بردی از خاطر و طرا  کک را کرد گلزار تفصل  با و از بلند طہرت آن تخت  بسا ز کرم دلجویش لب کرد  زلیخا وجود یکجان درد  چو گامی چند طی کروان پیرا  بہار آسا بگلزاری داد  بر جوہر انوید تازہ و داغ  تخصر خاص آرام آسا شد  فتادش چشم بر زرین با</p>	<p>خبر از سیر و شوخ چون فلک نہ  و ما غش دشت دوزخ در عجا  تا سف دردش شقیب شکستی  کمان آہ بر دوشش کشیدن  زمین لرزید بر خود تا بخا  جو ہر پوشش آگاہی سلا  چو کوہ ہر بروی خود فرو  دعای کم با فرون عرض کرد  بلند فسر ترا زرین کلان  کہ آید شاہ کلشن را نجا  شکوہ خویش را نشو و نما  کاستان وطن کردی کلم را  گل گلزار آن یک تبیل  کہ قبیلش را فلک کفشی بخت  کہ در آغوش گردون تیر کرد  بشکر شاہ خود را زرد دل کرد  بگریاس سلیمان اہش اقام  کہ فردوسی ہر کاخشن بر آ  چو بار سیر و در پایش فتاوند  ز فکر راہ چون منزل جدا شد  چو قصر دوستی خاطر لاشا</p>	<p>در ان محل آب چشم گریان  کیش دل بر نوا می طلبان بود  فتادی کز گدازن مرجان  نمیدانست کارش را بجا  گرفت از شوکتش دنیا شوکی  شد از آب فتاران ساق  پس آنکہ یک زبان گشتند  دعائی با شاہ چون شکر شیر  فلک در مصر دولت باد  و گراید چہ کنجایش کہ تاز  ز نور آفتاب جو ہر نما  ز رخسارم زد و درنگ  تخصیر زلیخا پر تو فکند  زلیخا را نوارش کرد چندان  بزرگی چون بجا آورد جان  عزیز مصر پیش او در خفا  شتر ز نوز و محل تہی شد  ز ہر جانب کنیزان کہ پریش  خرامیدان نہال سرگرتی  نظر بر طرح آشاہ تزلزل  ز نظر با بسوس دید با</p>	<p>بخون آنخستہ چون زخم پیکان  کہ گوشتش با شفیق گریان بود  برون از دیدہ اش کوئی مرگان  دلی میدید طشتش لب با  کہ ہر موج ہو شد بخت کوی  صدف کرد از سر کف نہا  باب ستارہ در رسم حکم  ز تقریر زلیخا چاشنی گیر  خراج ہند پا اندازت  با استقبال خود را زلیخا  خرد تخمین بر آہ سکنہ زلیخا  خداوندی نمودی لطف کرد  کہ باشد بندہ مرا آن خداوند  کہ کوش محاش گریختن  عنان با تافت سوی بارگان  بد و تھانہ خود بہتیش  بہشت جلوه را سر سوزی شد  زیاد از تار را زلفت و کوش  خباہ خاطر صبح جو آن  گشود اما نہان از دیدہ دل  بصحر ہنگ زنگش نظر با</p>
---	--	---	--

<p>چو شمع باوه از فانوس شیشه شدی چراغان چو موج باوهر که مالی صین بر آبر نقش بسته هو چون غنچه میکردش گل که تا باشد زلیخا را نشین کسی ایشو چون چرخ حاکم سج جالی که در غش رنگ زده بمیدان خون در پرده خست چو تار حلقه آهنگی نازد که نامرودیت بازن ایشان در همچون کافوری بدامان که عقد زن غلاق نام است که با فرمان حق کس بر نیاید شکوه از قطره اش در باران مقرر کارانی را بجهت بگیرند از علم داران سرکار سرفرازی فرود و داد فرمان بدم زانچه اش نگا چینه طبیعت را کند همان حشر نمودی را و در غربت یاد بعکس از آنچه را خوشحال شد</p>	<p>ز سیر و نش صفا ظاهریه ز سیرش پدگر میگشتین بطح نقش دیوارش نشسته در آن گرده می آید بچو لاله بگو گشته سر تا پا مزمین که گلکشت عمارت های عالم بفرقم این مکانها تا بیخ دش در پرده این تنگ است که بی شورم خون رنگی نازد</p>	<p>ز ده پشت گمان بر روی افلاک خبرش در کریان گل فشان شدی وضع جهان معلوم کردی چو در شعر اکابر و غل بجان شده از تیش خود مسامحه ز هر مورتنش آبی که بست خراب از خبش بحران نشانی زمین آسمان خم خوشیست بزن بر مغز شو شمع خوش</p>	<p>فروده بسکه طاقش تنگ نیمش دست بر سنبل مشام ز پر کاری چو آن پیمان کردی نقشش خانه بزاز در سوا سر بر صدر پیرایش که شای زلیخا از تماشا چون نظر که بنیادش ویرانه باشد رودش جل تلاش خانه زده بیا مطرب و بنواز و بخروش مشو منصور دار که خدا عروس اول دیدن کالابا چرا داماد این ولایت بخت نیز و گریه این بوس گام غریب مصر در قصر تناس بروش و پادشاه گمان که تا یکماه همان غریزند ترنم را بلند آواز داند که جمعی تازه رو هر روز با هم که مهابا احترام سازد کرد بود در صبح کار خنجر شکل که از جنس نفاس کار و کلام</p>
<p>متنبه شدن بحکم الهی و سلوک زلیخا در مفارقت حضرت یوسف علی نبیا و علی السلام</p>		<p>غریب مصر کی میگشت بنام زلیخا را چو پادشاه پیر چنانرا در صلاهی میمانی تحصیل معیشت بر تخیرند دماغ سو چون گل تازه آید زلیخا را چو گل وارند خرم ز تنهایی رخ خورشید زرد اگر و بچو نباشد و آبرود که از نوع ریاحین گلستان</p>	
<p>ولی بدنامیش باور نیاید سرترا جش رخ کیوان خرد مرخص کرد مردم بجهت را سبب تنعم هر چه در کار خو این ولایت را با احسان بحرف از خنجرش گها پند رفیقت گز نباشد زود بخت بنا در تخته مهر خطه شادش بجلا و تخته اش ارسال شد</p>	<p>غریب مصر کی میگشت بنام زلیخا را چو پادشاه پیر چنانرا در صلاهی میمانی تحصیل معیشت بر تخیرند دماغ سو چون گل تازه آید زلیخا را چو گل وارند خرم ز تنهایی رخ خورشید زرد اگر و بچو نباشد و آبرود که از نوع ریاحین گلستان</p>	<p>غریب مصر کی میگشت بنام زلیخا را چو پادشاه پیر چنانرا در صلاهی میمانی تحصیل معیشت بر تخیرند دماغ سو چون گل تازه آید زلیخا را چو گل وارند خرم ز تنهایی رخ خورشید زرد اگر و بچو نباشد و آبرود که از نوع ریاحین گلستان</p>	<p>غریب مصر کی میگشت بنام زلیخا را چو پادشاه پیر چنانرا در صلاهی میمانی تحصیل معیشت بر تخیرند دماغ سو چون گل تازه آید زلیخا را چو گل وارند خرم ز تنهایی رخ خورشید زرد اگر و بچو نباشد و آبرود که از نوع ریاحین گلستان</p>

چو شمعش جامی در پهلو بود	نشستی هر کجا نیش نمودی	لبه تقرب میشد محل آرا	بندرت گریستی آن لای
که هر عضو مشن ای بی زبونی	ز روی تو بخشش آتش و کوش	که گیرد او این نوق و صا	رسیدی گریختن این خیا
بخاطر دشتی آن را ز راه	بخود چون آمدی فحلت یا	که موج غضب را در دست	چنان چست ره خویش بستی
چو وقت امتحان میسران	مداومت در روش نیان بود	ز تاثیر مرکب تا میزد	ز تدبیر طبعیان موید
هرف را چوب گرد و چوب تر	کنند چون به کمان حفظ تقی	همین انجاش بود در شسته	خندش جامی دیگر صایحیت
که با عشوق باشد یک مجور	بفرمان قضا گردید موی	که ناید مرد صحبت و آجا	بدو شد آخر از آثار عریان
چو خود را دید از مردی سرفراز	بگم آنکه مردانرا کند زن	تا بدرون کمر ناموجه	ز کتاشی کند خود در منز
بیدار می سلی شد چو دیده	شد لیک از مهرش کرد	چنان که نعمت ثباتی بیما	دل از وصل زینجا دید جا
که شکل تاخت بر شکل کما	تعالی قدرت نما	که با همیشه صلی بر اور	چنان میریست آن عشق بر
که ز مهر شیرینی صحت صفا	ز حیرت نغمه م عقلها شد	ز ابر تره شد متاب رو	ز برق انصاف بیاورین
بدل باغبین مویان سود	بر و با خوب رویان صحبت کرد	بکار خویش بی اندیشه دل	زینجا چون این اندیشه و
بغل بکشاود در بر کیش فغانا	که عید شورش آمد عاشقا	چو شب لرامبار کیا بکرد	چو میشد در شب با یک
که میشد لفتش حال افکار	چنان می کشت گرم از داغ	چو شب میشد چو مواز ترین	با پی سیندرامیک و کیک
سرمه صورتش کوه دست بر و	ز هر خون قطره شرکان خون	هوای خانه اش پر دانه	بعشق آن زن بس مرد
بچشم دهم کردی در دو ک	گهی بدی بخارش ر	لبش با خموشی صلح میدا	گهی میکرد شش منع فر
گریه مانع نجاشیت	چو با من آرزویش نیست	چراغان خاک جان نقش پ	که ای سرخانه نواز هوا
که بنشینم باشکی چنپ از با	ببین کردم درین فسرده	که کردم از هوای وجود و	بدان برم درین صحرای بوم
که من جویند جسمم گز و جا	به پنهانی ز من پنهان نما	چو دل تا زنده ام در بندم	هوس گوهر نیم فرزند عشقم
هلاکم کند جسمم ان نیم	ترا چون حسرتا در بر بگیرم	بصورت پیرش آخر میرا	کسی که خون بیولی میدا
بسوی مصر آثارت دیدم	راگفتی بیای خود دیدم	گستن از نشت چندین نشیا	چو با من آخرت پوست با
که خلف عده پادشاهت	نوزم ز غم اینم میگذا	پیر بیزار گردیدم وطن بوز	بسودایت شدم رسوا فر

<p>کاش را خلد در پیرین افتاد بر و افتاد و اما ن تهاقل تونی آن گل من آن شبنم که گشته لبش از دل توی آغوش میشد شکست که بندش زنگ توی ولی محزون چو پیری با جوانی اسید شکرش کم نمیشد زلیخا یا یاز یوسف سر آغوش</p>	<p>نگاهش ناگهان بر شتابان بهر نور چو پیش صادق آمل کن درین گوهر ستم چو میرد صبح دغلم مویش میشد ولی چون صلحت باز دوخت نمودی با انیسان زندگانی بنومیدی می مردم نمیشد که دل هم نشد کرد و بادا</p>	<p>در آغوش بر او می بستند که بنید در گلستان دیوانی فشاندهش آبروی عشق بزخا بر اوراق نفس میگردد انشا که تیر سید از قهر محبت چو خورشیدش کفیم تیغ حیا که تا کی گردش بخوابان تغافل چند جامی کن بکارم</p>	<p>بهر شبنمی میگردد جولان فرو آمد ز اوج سرواری بقر یک نسیم حسن بی باک چنین با فسانها شب زلیخا بصحبت می نشست اما بد سراپا لطف و قهر آن کرد چو در پیوسته بودش چشم زلیخا بیاسانی بر آرزو نظام</p>
<p>زبانها بر غرض گردن کشید عزیزان بخیانت غمگرا کرد کنند فسون شان گنگ یا شیر</p>	<p>اتفاق کردن بر اوردن مزو پیش حضرت یعقوب علیه السلام و رخصت خواستن یوسف علیه السلام بکر ابراهیم و عبدی سید</p>	<p>تغافل چند جامی کن بکارم</p>	<p>سبا و ادراپی سیح افزیده غرض گویند چو با هم یا گرفتار زبانها چون یکی گردید تیر و</p>
<p>بشطان راه خاموشی نماید تو چون بانی مصون بشد صلاح کار در افساد دیدند همه در چالپوسی علم از هم بیاطن بولید ظاهر محمد چنین گفتند با یعقوب چراغ عالم و پر و آرزو زمرغان ناله زاری زیاده زبان موجها رنگین حکم فضای شب دیدن بهار</p>	<p>لب تلبیس چون انسان کشید چو فسون میکند در میان کمال فرصت نه خارق وقت چینه همه در علم سالوسی مسلم شبیه صدق کا و چون شکر پس آنکه حیل ساز و فتنه آ تجلی بخش طاعت خایه زینسار روی عشرت می کشید دوران چشمها شیرین تبسم صبار تو سن شوخی سوار</p>	<p>که نقشش بر دل شایان نشسته جاب بکرشان تیوان شکستن گذشت آن مفضلان چهل پیمان درون نقد چون در پیرین خا چو شعر خوش در اعماح معما سخن شیرین ولی بهر ش باز پناه ما گروه عکس طسیت شمیم گل می مساقی شمال بخور مجر کل مسر بخاری صدف کش من صحرار زلال</p>	<p>بدین صورت ظم نقاشن بسته توان بیدست و پا از جستن چو رو بچند در میاق اخوان بخلو تکا یعقوب ان کجا درون پمعه بیرون چنان زبان چون سینه فحی ملامت که ای آئینه نور نبوت درین موسم که جوش غمگسیت زلیخان بوته خورشید خا بدخشان سوز که در گریه</p>

گلستان سپو از ز جادو را بد  
 چو بانشکر بیاک مشت غمنا  
 ز سبیل متز با خو شب بو بنام  
 ز شیر گو سفندان سپر گردیم  
 بشرط آنکه یوسف تلج انوار  
 که بی او غنچه مانند شبنم  
 چو مالید این سخن یعقوب را گوش  
 هنوزان ماه نورانیست  
 بسا و از کین چرخ مهر و شمن  
 که یوسف را دلم درین گرفت  
 بر دین نقد آن مخزن دل افکار  
 طلب کرد و یوسف را به  
 چو استیصال آنکامش دید  
 بعضی عای خود و گریه  
 با اینگی شدند برام پروانه  
 چو در گمان زبان شد گریه  
 اجازت ده که هم پروا از خوا  
 ز تیغ کوه ریزم خون غمنا  
 پدید چون موج الحاح لیسری  
 برو هر چند بود این قصه شوا  
 بناری عشق را اول کند

چو شبنم درین صحرای غمنا  
 کشائی چشم چون چو شید ز جادو  
 ز کله ما غنچه و لبهاک شایتم  
 شبان گلگه شمشیر گردیم  
 سر آمد گوهر بیکت از اراد  
 گل جمعیت با نیست خرم  
 ز بانس بر بنگم زو چنین ش  
 که آرزو بر سپهر سیر و صحت  
 رسد چشمنی نور دیده من  
 برش با احتیاطا من گرفت  
 که شب جنت خازن بود با  
 با فسون خوا و جادو ز با  
 حریص آن بنگ همایش دید  
 تضرع باز کرد و نگفتار  
 که شد ساز ساز ای سید شایان  
 چنین رخ بر زمین پیش پدید  
 شوم زور بصحرای ابل غمنا  
 ز جوش سیر بر جوش الهما  
 جهانوز آتشی بود آب گرد  
 سواش را اجابت کرد با  
 که نتواند زدن بر دامن دست

هوای گشت تا حدی که کجاست  
 و بی خصمت که روزی بود  
 چو روی سزده شادان بنیم  
 بجایماندن درین ایام سجا  
 درین گلگشت با ما یار باشد  
 تو که روزی بهر آن بود  
 که یوسف را چو وقت سیر و  
 خصوصاً دیدم خواهان غمنا  
 شما ازین خصمت شادان  
 شد تا بقوم آنکهار با  
 ولی آسوده زان بود  
 برو خواندند چندان کرد  
 جرس بر محس ابرام شدند  
 ز دندان مطربان نغمه نیک  
 هنوزان نغمه در پرده  
 که دل در خانه ام پر مرد جا  
 ز سیر لاله ریزم از جگر داغ  
 همان بنیم ز سیرت و  
 بفرمان محبت دید نا خوب  
 بی هر چه نگر حریفان  
 شد ز انخوان یوسف زین شای

چو کوبن محال بی است سستار  
 کنیم اینک ازین غم خیر ما و  
 نگه کردیم در بر مرگان شبنم  
 چو صحرای سبز کرد و خاد صحر  
 رفیق با چو گل با خار باشد  
 بود زان که جمعی با بسوزی  
 هنوزشش و شش و دمان  
 بخوش از بیم می لرزم و پستان  
 ز قید انکسار آزاد باشد  
 چراغ با یس شستند فاکو  
 می آیم در این سنا گشتند  
 که بخود شد تا پیش چشم  
 سو بزم پیر احرام شدند  
 ز اول گرفتار ضرب جنگ  
 که یوسف از جابر شست نار  
 چو در بر جبهه ام فصل است  
 ز حسن داغ بنسیم ز نظر داغ  
 که از دمان با در طفل مخرون  
 که پیچد سز است رضای مجرب  
 چو موج با ده گرد و شوخ  
 چنان خرم که ترکان و غار

برون فتنه و نبشند  
دم صبح که فرزندان را خم  
سوزگان قصه این چشم کرد  
افق شد جادو سیاه چادر  
خداوشن بزرگ دیگر از خود  
میای نماز فتنه آداب  
بجز از خانه یعقوب باکش  
چو یوسف اولین چشم جوای  
چو یوسف گلشن یعقوب طبل  
چو یوسف نازنین فرزند کجا  
چو دید سباطه یعقوب در  
که ای اختر زادان سپهرم  
نزدید از شما غفلت پرستی  
بلند آواز تا گردید با هم  
حد شکست بر کردید زین  
پیمیزاد کار زانست  
از خود خوابی اگر رضی تدار  
تربا و امن بمرش بر فزون  
شبا که پیش رخ شمشاد  
بنوعی برو فاقش عجب  
یاو یعقوب گفت ای صبح

بصحرای فتنه یوسف علیه السلام  
بامید صحبت برادران و چاه  
نامهربانی افتادون

فلک دیوانه کف بر لب آرد  
علم زد آتشی خاکستری  
در یعقوب کردند محراب  
برون آمد چنان کن سنگ آتش  
غصین موج آب زندگانه  
خیز حسن را مصر تجمل  
پیمیزاده حسن خدا داد  
کشید ای که گردون پهنند  
جلال بخش دل خورشید مرم  
ز بهیاریان مناسب نیستی  
چونی در بند هم باشید محکم  
که شیطان با دست از چاه  
شعار فاجره کرد ارتقا  
بین بسیار خوف حکم رجار  
پایش گرسد خار بسوزید  
بچشم آن جوهر جان سپاید  
گرسد در دینی شکستند  
مبادا پرده پوش کینت

چو شب در انتظار صبح موعود  
شدند از چشم یعقوب فلک  
و مگر گری نمود و گلدرم کرد  
نهان در روشنی گرد ظلمت  
ز جابجندی چون نبض از حرات  
که گردند فاقه رادان آنا  
بدستی جان بدستی دست یوسف  
لباسی در بر ز بوی گلانش  
گهی با پی شده که گوش با  
دو ابرو سبایتی تیغ گلانش  
برایشان نجات از باران رحمت  
نهال کبریا برگ مبارک  
عروج نشسته انصاف با  
از خار یکدگر بسته گل خنجد  
نهی بودش بگردن بلوغ  
پایت زلف و مقرضش لقا  
در می گز شکفته و تنگ سایه  
که شب با ما هتاب صبح را  
قبول خدمتش کرد و بکسیر  
سخنهای محبت شعله چون  
باشفاق تو یوسف آه سپهر

چو کمر مرد محسب جرم  
فساد آماده از خان شرارت  
بران در حلقه شتند اساق  
سراپایش تماشا مست یوسف  
کاهمی بر سر زنگ جایش  
دو کیسوش ز با و صبحگاه  
سواد چشم آهوسید گش  
بجوش آمدش چون ابر  
شما باغ نبوت را بسایه  
و موج باوه با هم با  
بهی پسند گز از هم پهنند  
اگر می انداز شیطان پنا  
سعادت غنچه برکش اتقا  
بیوسف یکدل یک رنگ با  
یک امر روشن جان داریدم  
نفارش کرد یکیک رگ  
چو از رویل سر ز پیش  
امانت دارانصاف شرم

<p>مخلوقی چو آید وای بر من  بظاہر شکالطنی باطنی  یکی تپش که مومی را کند  بناسازی برادر و داد  تضرع رالب نالین بیان  شامل باغ دین پس گیم  برخوش خویش را مسرور  شم را درخ سبزه ش آقا  که باشد قدش پیش آینه  پیدا بدیدن فی او داند  پیش مران که تفسیر است  شب پروانگی در نگشتند  بهست کین گلوش را شرف  برایش سپی چون خاموش  بر آوردند دو دراز آتش  عبیرش خاک صحرای آفتاب  زبانش دماغ دلها پندار  برسم حوادث سجده برد  نکرد الا هو و از ان جا  که شمعون تپ برقی شدند جا  که ترسازد و گلوش ز بخت</p>	<p>بگفتی بخلاقم سپردن  ارید بر یوسف کسوف  یکی شد و د تا بر دید تا  چو یوسف دیکان قوم فسون  بای گرم آری از زبان او  ولی چون خردسان بگنایم  سزد گر رحمت ازین دوریا  ترحم را بهشت آمد مگافا  بترسید از خدای عجز کرد  چو بر باشد برادر از برادر  بنای خانه بید دست  ولی آن خاندان اگر گشتند  ز سر تا پیش از پیش بر  تنی کش بگل گر جا میشد  بسیلیمای الوان بی تامل  شد ز شا طکیهای زمان  ز دو دول ز بانس چون بر  که چون کردند عمر و ماه و آ  کسی حال آن لب گشتند  هنوز آن جام یوسف در دست  بود آن شکال با برین سر</p>	<p>رو شکفت در دل غم کرد  چو با سیلاب موج آب حیوان  یکی مانع که بر دل تیر کرد  یکی برق بستی سوز کرد  چنان بر خاست کردی کن  نمیدانم چه بد کردم تقصیر  بیرنجم اگر بخبده باشد  گرافشانید بر درازید  مرا عاجز شمارا پنجه در کرد  اگر باشد بین سر حد باشد  سلوک دارند و اگر ای  که در دامن شیطان نجات یابد  مصفا لاله اش با واغ کرد  بزرگ شعله میخاطبید خیار  گریانش را ز خاشاک کرد  که پیچیدی بخویش از گز غنبر  بیابان تا به شد در خون سر  وزان گر آب آتش و بجاش  شکست خاطرست را رویا  بگیر این جام آب تپشگی  بالب که چون گل برش</p>	<p>چو یوسف از بد این چرخ  پس آنکه شد روان بر راه  یکی شد تیغ ناخون نیز کرد  یکی طوفان کشتی سوز کرد  ز رویش تک سرخی ان هم  که از من زود کرد پدید  اگر از من خطائی بد باشد  من آن خاکم که تخم رحم برین  گرم نیز بچکان و رازید کرد  بر او را برادر بنیاشد  شما هر پدر بر من نگارید  برنگی گریه کرد آن غم سید  خران گشتند و بر باغ کرد  برودوشی که سید از گل آفتاب  چو پیش پیون آخاک کرد  مغیر گیوان ناز پرور  بران ماهی که میبیرد شکش  ازان که خویشتان در برود  کنون بخشد ازین دولت با  بخواندش پیش گفت ای حرف  گرفت از منی غفلت زود</p>
---	--	---	---



یوسف زنجای باظم هر...

یسود ایار و دیگر جوش برداشت  
 بخون کودکی بچرم و تقصیر  
 ز شرطان بود کش او را بر سر  
 بدین تدبیرش از کشتن نهاد  
 تصور کن کزان غوغا در کشت  
 بنوزم شیرگرد و خون با در  
 چنین غللی چو صا و شیر خا  
 بخواری میکشیدندش بر سر  
 ز ترسی بسکه رم کرد ایشان  
 تنور آتش او خون مردم  
 بطرف آن چو فشر و بندگی  
 چو یوسف دین یاران نهاد  
 بر روی شد در پیش افتاد  
 نمی آید تراگر رحم بر من  
 بزاری پیش بر کس رفت گریان  
 بعریان کردش باز کشتن  
 تن یوسف چگشت از پیر عین  
 و گرسند کارشان خام نبود  
 فرو شستند در چاهش کشتن  
 گرانند در چاهش بر آرد  
 چو از چه نیک طمی کرد یوسف

چنان از غم شمع جوش داشت  
 چرا که نیزه کردی شمشیر  
 بر خوش رنگ ایاز ایام  
 ولی وی دل از اخوان چو  
 بخرد و خاطر یوسف چو کشت  
 اگر دایم کسی دارد برادر  
 من عامی چرا ترسم غصیان  
 از نیش مشت بر سر زان  
 در آب افتاد گاو و ایشنگان  
 بروی هم دران از ما بریم  
 چو شرکان کرد چشم از دها  
 بیابان ظاهر و ان چاه گمان  
 که باری خود تو یارم شویدا  
 ز فرمان پذیر توان گشتن  
 بسوی گیرش کردی گریان  
 میانش را که از موک شاد  
 زمین تا آسمان چو من نور  
 بتبیرد گر نختند سواد  
 بر مقصودشان از چه بود  
 به مثل آب چون با همش بر آرد  
 بریدن آن رسن بر آفتاب

گرفتش دست خنجر کرد برین  
 بقتلش با که بستی بیج و پیمان  
 ازین هم تا چه آید بر سر ما  
 دران ظلمت مدارا دید چاره  
 کسی بر کس نکرد این ظلم عظم  
 چو زین ماضی قیامت آوریم  
 مرا خود نیست چون تابشید  
 بچاهی را و شان افتاد ناگاه  
 دشمن بر شمع مهر و ماه گستاخ  
 نفس زان بار ما میرد توزه  
 که از یوسف غرق بحر آلام  
 بچمی افکندش خواه ناخواه  
 پدر برین اول سوزی است  
 ز بید روی برد او نپرداخت  
 چشمش خون دل چو شمشیر  
 گریبان مروت را در پند  
 گرفتندش که اندازند چو  
 تنی کا ز امید یازگ گس  
 ازین غافل که کس نکند  
 و گر چید بر و شعله جاوید  
 دلش بگست از خلق مرا آقا

بقهرش گفت کاشی اگر در گردن  
 که اکنون میکشی خنجر بد نیسان  
 خدا روزی باشد او را  
 که با یوسف نگردد همسار  
 برادر خود چه خون خواره بدم  
 دلم از فکر مستقبل شود شاه  
 ز خود رفتم تو و در خون  
 که دوزخ از جاش میکشید  
 دل سخت منم را اگر دوسر  
 چو دود از چوب زد کم کوره  
 بر زدن ننگ دست کار  
 درین باره می گوید چون ماه  
 مرا هم دل با مید تو او جوت  
 دل از زده اش آزرده تر است  
 لب خشک استم شان ترنگرید  
 ز تن پیا پیش را هم کشید  
 سوز بر دهن گفتد این قصه کوتا  
 رسن آورده چیدند در دوی  
 خدا باشد نماز و بند است  
 نسوزد یکسر سوزش چو شعله  
 بجلاق جهان گردین منبیا

کدامی سیر بسازد زول سیران  
 به سیر خطایه یعنی قصایت  
 باری کافاب حسن بار  
 بنور کافابش در غم است  
 بدد بی پدر طفلی که در بر  
 دعایش را اجابت فرست  
 که در یاب این گرامی زندم  
 بگو که ما چو دو لقا گشتی  
 اگر کار تو در هم کار است  
 سر و سرش منقش باشن چو کار  
 دران چو بوشکی مسکنش سا  
 بعربانی لباس نقش دام  
 پس آنکه گفت پیغام الهی  
 تلاش سجده شکر گران  
 نمیدانم چه کردن چاه  
 ز حال تشنگان حیرت خو  
 که گردم کاروان اسخرا  
 ازان صحرای گشته اند خوان  
 ز اشک خیمه طوفان نموده  
 همه ظاهری خواب باطن آباء  
 یکی چاک مصیبت کرد و حلا

بر رحمت پرورد لازم عذابان  
 بر راه رستی یعنی ضایع  
 بد هفتانی که تخم عشق کار  
 بشمشیری که بستن در نیام  
 نیکگیر کسبش خرد لغاه  
 دران چاه آفتابش بر سر آید  
 نزاری رحمت پاینده ام  
 به فرمان که صاحب حاجت  
 نداری گریسی یکس زوار  
 به بین کای صاف چو سحر شام  
 شبر العجل تر در دهن اندا  
 به بی قوی نعیم جنتش داد  
 بان راه بلال ابر و سجای  
 جبین سان که دشمن زان  
 که شاد نوس آن شمع بر کشت  
 نگرود غافل ای ملاحظه پیش

بکشت پاست تخم آرزو کا  
 بان شدت که آکا از فرج  
 بر غم دل که آتش غایت است  
 بنظلمی که چون هم بر فرود  
 کزین سیلاب آفت بوج  
 بجزیر این ندا آمد که در غم  
 بگیرش دست کز پا افتاده  
 منزل را از قیاس است چه  
 بلطف امیدش را قوی کن  
 بفرمان خدایا موسی ابر  
 سر تنگیش گردید و سحت  
 بحکم حق دران چو زمی آرد  
 دل یوسف چنان زان مرزوب  
 کز آفت سنگ تفتنی آید  
 خداوندی چون یوسف زلا  
 بیستای زبوج می سن

آمدن سباط مامی وار و تا سف خردن  
 بر گم شدن حضرت یوسف علیه السلام  
 آوردن گریک و رسو گشتن از دران

بجاک رود آب سنگی بار  
 به بیاری که در دانش سرچ  
 سمندر در سمندر دانه است  
 باهی چرخ را بجا بسوزد  
 کف خاک در سالم نگردد  
 ز مستوری که باشد کاشف غم  
 به رویش که پر دیده کرده  
 بهاری میکند جولان پس  
 سرش از خوش تاج سوز  
 گر نقش در میان چاه در  
 دم شور به پیش صافی حلا  
 که خفت است زان نعمت خدا  
 که گرد شکوه شکر خاطر است  
 که جم بر سنگ نیان زد  
 بکام چاه ریزدی سوا  
 بر از چاه هر که یوسف از  
 کیم مصر عالی بنین را  
 بر آوردند چون سیلا افغان  
 ز راه بی اثر گیسو کشودند  
 بلب چون نوحه گزمالان شام  
 که بر ماتک شد و نیایدین دشت

ز شریعتا صحرای دهن  
 ایی در خون چو ابر زگر گشت

<p>یکی سمیت بجزگ چرخ لستی      بی از درد آرد ناله تا شیر      فشانده کور کن گر خاک بر سر      بدید سببا طار یوسف بهر      که طوبای نشاطم را چه کرد      بر آوردند شیون باقی وار      هوای سپه را تا خست در سر      صلا گرزده بهار خلد بر      همانا گرگی اورا برده باشد      ازین ناخوش فوجی غمناک      گرفت انگاه خونین برین      می صافی که دروش بود خورشید      اگر درج گرامی کو هرت کو      ربانی او چه کام ز زندگانی      برایشان بانک زد کا و نخواست      اگر آهو و شمشاد گرگ فنا      گبر را گر بود یک شهر من      قوی چکی شنیدم در خشان      چو کانش دید با گوش هم      چنین گفتش کن نسبت بکنیم      هر یصل عمل کا ز چون نکا</p>	<p>که برد از کله ما شیرستی      که بر خود چید از فریاد بخیر      که ما تم نیست دار و دردی      ز معراج امید فنا و در چاه      بهشت بنا عالم را چه کرد      بفریاد و دفغان کرد ز غما      جدا گشتیم زان فرخ برادر      چو مرگان چشم بستیم از تاشا      بسان گو سپیدش خمر رده با      کشید آهی ز رفت از خونین      تنی فانیس شمع خوشین را      چرا از پردات بیرون تو بود      و گریه می بهایون اخترت کو      چه حاصل بی بهار از باغستان      راه بوستان دشمن تلاشان      در یاز هم دست از چیت چکان      صد فاشنگه توان شکستن      بذوق عمل میزد تیش بر کانا      کشید آهی که آب تیش زد جوش      که حکم عشق میدرد بر رخ      که خون از زخم بیرون تراود</p>	<p>سی شیون طراز بهانمود      موذن بر سر تابت مردم      چو شنید این نوای ای دل      با آلب غبار خاموشی بر      چو فیالید کود مسانجام      که یوسف برکت را می بخوار      ولی با خویش تن جنگ بود      ز راه رفت بر گشتیم چون باد      که ما هر چند هر جانب دیدیم      چو باران بخوردت پنهان      چشمش سوخت ای پرده      چه شد آغی که دیوارش تو بود      چه پیش آمد بهارم ز کاک      در آن حالت در آن پرچون      بار و حرف تان رنگ درستی      به پیش اسر چاک دامان      درون بیهوشی که خونین      چو کانش دید با گوش هم      که ای فولا و کین از هر چه سوز      پذیر اباش غدم را در کجا      حریفان از نسیم این تکلم</p>	<p>ولی قادر تبا پیشش نبودند      زنده در پرداه افغان تری      برون آمد ز طاعتی ز عیب      گره بر گوشه بر روز گفت      چه گل کرد دست کو سرور      دمی آسود در خرم بهاری      که از تنهایش درنگ بود      ندید پیش سجای خویش فریاد      بجز سربال خویش ندیدیم      چنین شد چندانست شوخ      بگو پوشیده رازت را در با      ز گل ندان گمداش تو بود      چه روز از اقامت را که      نگاه می کرد و عریان می نمود      بدین سختی قدم فسردهستی      ز دامان ای شکافش هم گریبان      که اول بیهوشی یافت بخت      کشید آهی که آب تیش زد جوش      که بیدار تو تیشم بر کمر      که بر سگون لب علم گرفتار      با دردی چون در باطل</p>
--	---	--	--

کہ این کو ہر نہ تیز ویر ستم  
 دل یعقوب را گردین سخن  
 و دانش را بخون کرد و گلگون  
 کہ این دوست خوشخواران  
 کہ یارب قفل بگشا زندان  
 فیصیح بی زبانش داد در دم  
 بدان آلودہ این فصل شتم  
 شوم چون بر غزالی تیز دندان  
 ترا و لا و ہمیبہ طعم خورد  
 یکی گزشتہ ام کم کرد و فرزند  
 بہ بند دوست پافرسودہ گرفت  
 از بہا ہم نمیکردم شکیست  
 رسول یزدی دیگر چه گویم  
 فرورفتند بد کاران بخلت  
 ترا ب خاک و شکست آہ چرمان  
 کہ از ذکر خدا میکشت جان  
 سحر کز طرف این نیلی بیابان  
 از مشرق کاروان شد نمود  
 نمود این کشتی زمین خورد  
 پریشان برگسای باخ خضر  
 منزل کرد نزع جنس سودا

سخن دار و این مضمون کہ گفتم  
 کہ صیادی کنند آن گدہ  
 بران بیچارہ لید این خون  
 سلیمان شو سیر داویرا  
 در گنج تکلم کن و دانش  
 ترانی آگہ گناہش آدم  
 گردان طعمہ و فرج ہنشتم  
 کہ در عین نبوت کردہ جولان  
 سعادت آمد خوشبالی قوت مرد  
 درین صحرای سلسلہ شو تو فکند  
 دہانم را بخون آلودہ کردند  
 شکیم را بخون غلطانہ تبت  
 ز حال خود کہ دانی مویوم  
 چنان کاین پیرون در میان  
 مقامی ساخت غش و لولون  
 خیال یوسف سیر از ہوشا  
 رسیدن کاروانی و جوشیدن  
 زلال کامر اسنے از فوارہ چاہ  
 و خریدن مالک حضرت یوسف را  
 علیہ اسلام و بمصر شافتن  
 ترستی گرمی بازار صفرا  
 خرید سعادت کاروان

و کہ کوئی کہ رہہ بکذب دایم  
 چالاکی رہہ صحر اگر فتند  
 برین بردست و پایش کہ بخرم  
 چو دیدن گرگ یعقوب قوی درد  
 کہ تقریرش کند این عقیدہ را باز  
 سداش کرد و گفت ای کج  
 ز شیطانم کہ عصیان کشین  
 بخلعت گر چه ما دور از نام  
 ازین تقصیر بی تفریط و غلط  
 درین نیت کہ یا ہم زاوہ خویش  
 چنان بر من پسندیدید  
 ولی کہ گنہ جوری کشیم  
 بتقدیر زبان یعقوب گشت  
 رہ تبتہ شان بکرفت یعقوب  
 دران بیت نخرن مخزون نام  
 بخورے رضا کردید است  
 رسیدن کاروانی و جوشیدن  
 زلال کامر اسنے از فوارہ چاہ  
 و خریدن مالک حضرت یوسف را  
 علیہ اسلام و بمصر شافتن  
 خرید سعادت کاروان

رویم آن گرگ پیش تو آیم  
 مصیبت دیدہ گرگی را گفتم  
 بر یعقوبش آوردند چون شیر  
 چو آہ خویش و بر آسمان کرد  
 برم بر رشتہ رہ چون کج ہر  
 رسول خالق مخلوق پرور  
 از انسانم کہ ظلم اندیش باشم  
 سگ سنجیبہ ان امتیاعم  
 چنان درم کہ صد از حرف  
 شدم زبسان بکار دام گشت  
 کہ صحر کرد شیون کوہ فریا  
 تلافی شد کہ دیدار تو دیدم  
 و عایش گفت سپر شاد و گشت  
 کہ از جوان نجی آمد بخر خوب  
 فشت و بت در بر رود  
 بود پیمانہ دار قہمتش  
 سپر چاہ تجلی شد نمایان  
 کہ باش بود سیر صاف آوا  
 خراش بر سر دریا ز تو  
 علی شد زوز و سنار از حق  
 نگویم کاروان شہر ز تو

<p>بسوی مصر منزل می برید  قطارش بسیاره تا  ولیل کشتی آریار آن خست  ایمن گوهر آبا و امانت  رسن پیرایه دلوی در چه انداخت  کزین سیرت بروز جز حق  سوار دلوشد چشم سیاه  چو دلو خویش دلفکن گران  در انجام کشاکش دید ناگاه  در آن صحرای زویش آفتاب  زمغزش چو مست سجا و بر خاست  سعاد بیکر تخم کیمین داشت  نباشد زاده آن نسیان  چو دید نشن این کل و  بگرویش تد سفنار بستند  که یونش ازین کج و بی سحر  یوسف چشمشان افتاد ناگاه  یقین کرد کس خیاطه  بشور و شکر دیدند عریان  که از ما هر چه بینی باش خاشاک  پس آنکه جمله هرستان بماند</p>	<p>براه ان چاه را ناگاه دید  سنا عشق تخته صندوق اهل  محیط معرفت را شاه بند  تخطا بش مالک ملک نیت  بغیر روی علم و اثر و انداخت  گشاید بکنسار این طرف  رسن دلکش تر از مدنگاه  عجب گردید چون پیش ازین  جوانی چون نسیم بلب چاه  که شد گیش در می سنگش بلور  ز هر عضو شش ج لب فریاد  بر هم چاه جان دستین داشت  و کرباشد زهی قبال انسان  یکی جان نخت در پایش کل  بهشت فیض را از یوار بستند  بسعی کاروان آورد بیرون  که بود آن ناله توفیق را ماه  بریده بر قه ان شریف حجت  همه بودند با کین هم گریبان  و گرت از سر خود کن فراموش  چنین گفتند کای فرزندان</p>	<p>گشودند از شتر بار روان  سفر آوروه پیر آسمان  چو صندوق توی بقدر دوان  اعلامی داشت بشری نام خود  چو شد نزدیک یوسف گفت جبر  نشست آن سر پر زور  عجب چشمی که از بس مژگان  کشیدش یک چشم گام آن  جوانی عشق با شش علم هر  علامت پیش زان تقیمن رو  کزین چاه چشم نخور است  بشارت تیره روزان جان  شاید تد سوش کاروان  رفیقای بان تا سنا خوش  قضار در کیمین بود آن جوان  سافت به سرعت می برید  تنش پوشید و دیدند از کجا  ولی از دل حسد بیرون نکند  لب تندید بر یوسف گشودند  اگر دم بر خلاف با بری  زما این طفل باشد خانه زاد</p>	<p>در آن حسود از زان شکر  نجوم کار و از ابو سالا  کج حجره مثل افتاده گرو  کزان نزم بیایانرا کند  که بخرامی چراغ دل تعبد  در آن لوتی چون مغز پود  بدنیال نگاه خود روان بود  تھاوش چون رسن متخوان  عزیز و نایبش مستقر  بجرت غوطه و تاموج ابرو  دید از برج دلو م آفتاب  که خورشید نوی شد عالم آن  همه بر کف ستاع هم پاش  شراب خیر مقدم بود  ازین خون غامبوسن شد پیر  در آن مجمع پریان دل رسته  برون از کارگاه شکر  لباس فعل بد بیرون نکند  همچو عسری این درستان سر  شود تا بوقت رجعت خرم  ولی بروی نازیم عمامه</p>
--	--	---	---

<p>که پر خالی ز اوردنک و شکر است گرش در چشم روشن جلوه گاه چه سود از حسن رخش ظاهر غلام نزار و چشم بر صورت زنجیر چو مالک کوش کرد این ایشا چو از طورش نمیگردید ایشا رضاکشند و دل بر بستند گرامی کو هر چه او بد آسان تجمل او یوسف کاروان بعبری گفت با آن چه بر آمد سمند بوشمند از جا جان گرفته تیره رای بد نهادم ملازمندی کس چه برود تا موسی که ریزد رنگش سری کورانش در داموس یرین افسانه گشتی نکردند سخن شاطط کفک ننگه بردان که یوسف کرد در روزی شفق که گرم بند هاشم هفت خون بخود بینی چو یوسف شد چنان پس از دوی و خاطر نواز</p>	<p>بکذب بوسه می زد یک درو گریز آماوه چون طفل گاه است که دارد با طشش نقص سما که از دل کار می آید نه از رو بیاید آشنایان کس شکر فرو تیشش که گریه از غم ناز بهای گوهر خود را شکستند بغلی چپه گوهر آستان همین امید بس بود اگر از ازا کرمین سودا شمار ایت بر که چون خواهد که سدر و توان ز آخر با شما از یک نهادم شاید نام میگردید و سوا کنند منع نسیم از بوی بردن کوش بند ترخیص افسوس رستی نور هوشی نکردند</p>	<p>چو بنشینیم از جا بر تختی زد ببند و پست سرگردان ایتم غلامی خوب رود در سزنا نه چون بخلاف بندگی نکرد اما حکایت را پریشان بیمیم کربنیشا نید و مان سخن کو تا مالک برگزید نکسان با هر چون شتری شد در آن حالت چنان یوسف طلسم معصیت باید چنان تبرید از قوی قدرت غلام گفتم غلام سبزه او تا مردم کسی کو طفل خود داد ز غیرت مرد بزرگ یافت بهر راهی که یوسف ناله برداشت وواع کاروان کردند</p>	<p>بخدمت خوان تقصیری بریزد گهی در گوهر در چاه و جویم نظر حسن خدمت کی کند نگویم بنده که فرزند پدرش تکلمین گفت کجای زاده کیشا بهر عیبی که دارد میخرم من بشود در سهم ناقص خریدش چو مالک اغب سوار گشت که در میان پیا از دیدن سخت که باشد شکستش تو بر آرد که گویی را بسوزاند گاه غلام خود که بفرود چرخ ز چشم ابر و چون کریمه افتاد و گز نه هر دو یک چشمید دل برایشان ابرو کشت خطای نچنان کردند چنین افسانه زلف شاه در آن بدل آن صورت این چنین کرد که ایامش بقلب چند خرد بخدمت نگاری یوسف گشت ز بویت برگ تا بارم محطر</p>	
<h3>تمثیل</h3>		<p>حسن خویشین بر خوش عبارت خیرش در دم چنان چو مالک پشت از خان چست ز رویت دیدم اتم اول</p>	<p>نظر بر خود درین آینه خان بود کم در بهای کوهرت چه خواهی شد تو چشم از چوین بگو گفت این حال سفر خان</p>	<p>نظر بر خود درین آینه خان بود کم در بهای کوهرت چه خواهی شد تو چشم از چوین بگو گفت این حال سفر خان</p>